

Handwritten marginal notes in Persian script, likely commentary or additional text related to the main text. The script is dense and fills the right margin.

Handwritten text in Persian script, organized into a single column. The text appears to be a continuous narrative or a list of items, written in a clear, cursive hand.

Handwritten text in Persian script, organized into a single column. This column continues the narrative or list from the middle column, maintaining the same cursive style.



[illegible]

شیخ هدایت کجا در دل هر کس ننهد
یا بسر خود نه در و این بادیه
احمد پسر که چرخ از تری یای او
از لب او کوشش کن نغمه لایلام
جلد اگر بسکنی مصحف مجدش برو
گو علم سیر او خضر و وحیش سار
یای بنده می که زو پای طلب در پیش
در گذر از نه فلک در ده افغان کاش
وحشی اگر طالبی بود در احمد نشین
عرض نمائم از دو نمان و هر

پنج کلیمی بخودید و در پیشانی طلب
 بر میری این شب از هر دو سر می طلب
 با همه رفت کند یا به لطیفی طلب
 و ز دل پندار او سر فراوی طلب
 و قهر تجسس را بهر مقوا طلب
 انکه بجزر کند رای طوبی طلب
 از لی اشیاء او عقد شر یا طلب
 اهل خردگی کنند یا به دنی طلب
 کام از انجا بجوی نام از انجا طلب
 اسب رخ بر دو کون از درویش طلب

در حق من بخششی یا نبی الهی که هست
رسم تو را اعطا کار من را طلب

کسی میسج شود در سر اید افلاک
اسل خبر حوادث ایسیر کلبه کل
مقیم گشتی نوحیت در دم طوفان
بید بردار زوی قصر کلشنی ز تو بوش
خلفی طلب که شوی مالک مالک قرب
ز جرح عربد جو خافلی که بر سر ست
مجو ز شعله فروز ستیزه خام
بر بردست رود صاف دل ز منسد
ز حسن سیاه که از بهر هرک دنیا فی
ترا بهوای دوری در سر است سرگرمی

که پاچا و مہمجر در عالم جان
ز طاق خانہ نشیند بزم موج بان
کسی کہ ساتھ چون مرغ خانہ در خانہ
کہ غیر از روی آن کسی نبست و نہ جان
کجا بری دم مردن قبیلہ الماک
بہوش باش کہ بد سر کنیت این نہر کن
چرا کہ بیش ز زر گر نیاید از سکان
کہ آب میل کند بیشتر بوی مخاک
ہمدہ بہر کفار و جو کہ بد لاک
کہ در سرش بودت سر جو تنقح خاک

(۱) **طالع منظر**
 سان چو شکار افغانه
 زنی بکی لیا بس کن درم
 حدیث نامہ بسد می نیاں لای
 طم اردو رسد رسد رسد
 نوا می ناله کردوں رسد رسد
 ایچ کت خون رسد رسد
 بکرم نوم رسد رسد رسد
 کیم رسد رسد رسد رسد
 نچا نا خام رسد رسد رسد
 ازال قید رسد رسد رسد
 حلقہ های رسد رسد رسد
 اگر ادم بود رسد رسد رسد
 و کہ عالم رسد رسد رسد
 نومی رسد رسد رسد رسد
 رسد رسد رسد رسد رسد
 رسد رسد رسد رسد رسد

چو بلس نظر کرد کز لشکر دی
 گفن کرد از برف بر خود میسا
 بین کردش در و در و طور زمانرا
 می گهنه و نو خلی را طلب کن
 سبک باش و بردار ظل گیر انرا
 بدست آرمیستوان جام باد
 بیار ان جانی دمی خوش بر او
 خوش آن تسته کز وی درختان
 که در بزم عشرت بگردش دراری
 چه شادی ازین که در بزم عشرت
 رسانی دماغ از شراب دادم
 قح چون عرفان می گشت بحلس
 چو پستان ز تاثیر آهنگ مطربا
 سازند و دف آورد روی در روی
 مقارن لبه یاد کرد و کمانچ
 چو صاحبقرانی که اورا فرین
 علی و علی دالی ملک پستی
 زحل که بد رکاب قصر رفعتش
 فلک از شهاب و بلالش کند غل
 بکنج و زرد کربسی لطفتش
 و کرد با قهرش و در سوئی کشش
 کجا با بزمی پسر بار کا بش

کل است و از پسند کلامی
که لی او نمی خواهدم این گمانی
بگردش در او رمی از غوانی
که خطای بی از نو بهار جوانی
که از دل بردبار محنت کمرانی
به ده عشرت از دست نامی توانی
که عیسی است خوش و صلیب را ن جانانی
چو مینمای صرخ و سهیل بانی
بحکامت شود کردش آسمانی
نشینی و پستی برابرستانی
سرود پیالی بگردون رسانی
نه بند دلب از خنده کلامی
کنند چشم مینمای می خون جگانی
نوازنده بانای کند بهر بانای
چو از تیر غم خشم صابغی
نمگردید موجود در دیر فانی
که ذالتش بنای جهانرات بانی
نور زد نکو شیو و یا پسیانی
تبسک غلامان بند و پستانی
و لطف نیش کش کلبستانی
درخت کل آید باتش فشانی
تواند زدن لاف هم آشیانی



مظهر و مظهر
 توستی که کردار در
 صفت از نور کوست
 نور آب روان تشیح حوالی
 بجای که نور به خوش زبانی
 صفت را خدود بر بال و دار
 و با نشت از در دزدان تو دادی
 فلک داشت هم از ما عشقت
 دل مددش از او عشقت
 نمی دهم باز اکتفا
 نمی دهم به این راجع
 که نه شکر گیس و دست نیست
 گویند و تنهای تو نیست
 تمام است در بر باغ وستان
 بکام هم زمان آب خنجران
 که خنجر

بصوف و سقلاشان پست کرے
 فخری چند مایل بجلیهای رنگین
 همه صاحب آب و آستر و لیکن
 سزاوار آن جمله که آب و آستر
 پس آنکه شتران کنی پیش هر یک
 او دو خوبتر وصف بصوف و مرغ
 از بار آینه چون شب انجانه
 که امر و چون از فلانجا که شتم
 ز پی شان غلامان در هر پس شایان
 چو وحشی وطن کن بدشت جوشی
 بجاں گیر کرت این دیر شتم
 فخر و غم کرت بیت آب و دوزخ
 سنا کتری برد خاتم پازم
 الا نامه نو درین کهنه میدان

ببردند و سپهسالاران سرکرانی
 و دی چه را غبانت برانی
 ز نایابی قابل خسر چهرانی
 کسی ریر و بستان زنی ناتوانی
 بصره افرو پستی بی سار بانی
 بکوشش خردشان ز بسع الشانی
 بر سپند هر یک ز لور که نهانی
 چه میگفت تفریف صوفم فلانی
 زمین گیر چون پای از ناتوانی
 مکن ناله از درد پنهان و مانی
 بر از زرد رویه خشم خروانی
 چه بر تو پس طبع دارمی روانی
 که سر میکشد خامه از بهر بانی
 کند کوی خورشید را اصولحانی

سچو کانی عیسیٰ آباد اسوارہ
مطیعت بمیدان کنگہ گامرائی

19

و له

مرز بین کشتیم تا ز جسم مخرون ابله
سکه از پهلوی بهلو کشته ام در نرم در
فل شد از خون دشت و دیگر را و انداخت
ریایه بر زمین بایش نشادی و رفت
بست خود می کند که هر بند از دست

و ه که خوبانید ما را می تو در خون ابله
کرد و پهلویم سراسر سپنج قانون ابله
بسکه ما را یارده شد از قطع بامون ابله
در رویلی زنده چون پامی بخشنون ابله
در کف دستش از آن دارد صد خون ابله

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

Handwritten text in a cursive script, likely a continuation of the manuscript's content.

۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱
 ۲
 ۳
 ۴
 ۵
 ۶
 ۷
 ۸
 ۹
 ۱۰
 ۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰

[illegible][illegible]

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

شند اردست متخا حال لطف
ساور را بنی از جوان لطف
لی ممانی این جمع حاج
سار آن تخت کاردی زراج
ور صفت معراج کوپ
بی چون روز شادی عشق
جهان روشن ز ماه عالم دیده
ز عالم ناز تا سر و دل خاده
خوس از صبحدم در شک خاده
شست کوشه معراج
شست روان گردیده با
بر جانب روان گردیده با
بودی که جویم عالم زور
نکردی فوق الشبک دیده
سپهر از مکی بپرس دیده
خلی از مالک دورش حکایت

برزین افتاد طفل سبزه گویا مهر
گر نمی آید ز طوف زخا ل سول
تخل باغ دین علی موسی جفسه که
آنکه بر دیوار کلخن کرد مد انقاس
تخل باکر موم ساری در ریاض مروضه
گاه شیر برده راجان مید پد کز خون جهم
که برون آورد خار ساکنی از پای سکت
گاه به مردم آبی ز خون ایسین
ایک دادی دانه انکور زهر الوده اش
بر دل پرنک کوشو غنچه در ساع جهم
ای و ر و صله ت غلد برین صدق
گروز در شاخ کل مادموم قفسه تو
سرور کلک منت آن لیل شکین
کلک من با معنی کلک عجب شایع کلکیت
در حدیث مدعی از یکینی ششم کجاست
کی بود چون فقر کل پیش دانیان کار
از کل لیسان که خواهد کرد دیوار زور
کی تواند چون کل کلشن شدن طیل غریب
غنیه سان سر در کریان آرو خوشی لیدین
در کستان ل فروز جهان با بست
شد بهار چشم خونا غم ز خون شست
تا بهار آمد در عشرت برویم بسته شد

چون نمودش غنچه بر شکل دامن بار کل
خست مهر آل کاورد است بر طومار کل
باغ قدر فغش را ثابت و سیار کل
عکسوت پرده را سازد بر آن دیوار کل
کرد و از نشو و نما سر سبز و آرد بار کل
بر مد سیر نجه او را ز لوک خانه کل
گاه دست ناقد این دبر بر سر کسار کل
نقش باسی را کند در قفسه در بار کل
شت کن اکنون بکله یکدستش بار کل
آنکه نهان ساختن در پرده نندار کل
و تی مش کتبت با صد غزنی خار کل
از دهن آتش زنده در باغ آرد و وار کل
کس او صاف تو رید هر دم زلفار کل
کم فذ شاخی که آرد بار این مقدار کل
کیت کین رنگش بود در کشتن اثار کل
گر کسی چند ز کاغذی اثل بر کار کل
گر بود بر صفحه دیوار از پر کار کل
گر کشد بر تخت در باغ را بخار کل
مکدر از کله ارو با اهل طرب بکزار کل
نینه مرم که کندیم از دل افکار کل
در بهار آن بوته کل بر دمنا چار کل
کوبار دبر در شجا لیم سمار کل

در شان حال گفتن تا بجای طبل شویم
 تا زاران کشته بر صف اولی بر کار آید
 که هر یک انقضیت کشته و دیده شد
 مادرش گریه کرد و دهنش زار این

در و حال گوشتیم گوشت و عمارت دار کل
 تا بود ایستاده ساز باغی تا نور کل
 میشار و خوار در عالم سب و در کل
 که او را از برص نماید آن خمار کل

فی ملح حضرت امام زمان حجه بن الحسن کویه

پس هر صد من زار تا توان دارد
 خفای چرخ نه امروز میرود بر ما
 اگر چه تیر خنجر بکین می کشد
 بچرخ کشته غم من آن مرغی
 شمع غم آتشی که کفن تا بان
 منم که سنگ حادثه دم در دل سخت
 کسکه کرد و نظر بر رخ خدای من
 چه سازم آه که از تحت و از کونش
 و لا اگر طبعی سایه های شرف
 ز صفت خویش بر آتش از به که بهای
 اگر دیشل ز آل چرخ کرده مهر
 نه وز دیده از کمرش که ریزه شور
 کسی نمی گماند رخ و برون آید
 چو کلک برده بهادی که شود و زبان
 کسی که مار صفت در طریق از دست
 خوش اندک شست بر آن مانده جو
 شه سر و ولایت محمد بن حسن

کبریا که کین که کشال دارد
 با عداوت و بر نیز در میان دارد
 چرا سپهر ز قوس و فرخ کمان دارد
 که شک تفرقه دورش ایشان دارد
 پیش کلمه من حکم کوستان دارد
 به قصد جو خشم آتشی نهان دارد
 هر شک دمدم زنده بهار آن دارد
 تا کس کشت خواصی که زعفران دارد
 مشو طول کثرت چرخ تا توان دارد
 ز هر چه هست نوحه ماستخوان دارد
 چو سنگ بر آن ندهی کان تیر از آن دارد
 فی بلاک و اندر میان نان دارد
 که تیشه صافی نیست مکرمان دارد
 همیشه رو سپی پیش مردمان دارد
 به نام بر سر کعبه طلب مکان دارد
 ز رخ طلب بر صاحب الزمان دارد
 که حکم بر سر انبای انس و جان دارد

در حدیث

در حدیثی از ائمه است که فرموده اند
 که هر که در این زمانه
 در راه حق برسد
 خداوند او را
 از هر دره ای که خواهد
 نجات دهد
 و هر که در راه باطل
 برسد
 خداوند او را
 از هر دره ای که خواهد
 نجات دهد
 و هر که در راه حق
 برسد
 خداوند او را
 از هر دره ای که خواهد
 نجات دهد
 و هر که در راه باطل
 برسد
 خداوند او را
 از هر دره ای که خواهد
 نجات دهد

ای که جان بخش جانستان باد
 آفتابی که سایه خورشید
 بادشاهی که راحت یار
 شاه و لاهوت که دست و دوش
 کنگ را در پناه مهر خورشید
 صوره را در زمان مهر خورشید
 از بی دفع و رفع بر سر نهی
 که ز پیمیش عروس نمیشد
 که شود امر آید نمیشد
 پیمیش این بود در آتش اگر
 بود اگر که نمیشد باجستان
 پیش نعل سمنه او خوار
 ذات او جوهری که عالم
 بود چه کجی که بر سرش مهر
 نیست فرق از وجود تابع
 همه ضرب عصای او بانفش
 که در قصرش کنایه سیمین
 ای که بر شقایق رایت نور
 غیر میزال بار اعلی است
 بود لعل آتشین پیکر
 محطی در حق خلق کرد از
 حرم کرد در امتلا بخور

چشم بیند بر سر زرد کام
ای خطبه است بر سر زرد کام
وزان نخل بر سر زرد کام
شش در انقضای شش در
کدام و این شش در
لازم و این شش در
صد شش در
چون شش در
زحل و این شش در
باختن و این شش در
معجزان و این شش در
توانست خود از این شش در
تفشیج ده بر جان و این شش در
که دون شد از این شش در
شش در
چشم بیند

اهل جهان سر ای عالم را
خشم جاست اگر ز فرهای
فلک خواشس نهانهای
در قضائی که بر کوی زرد
خون غلامان بدوشش تر
مثل آتش خضر اگر طلبند
در مقامی که شیر رایت
بر هوا کرد و فر کون سپاه
بسکه کرد از زمین رود بالا
از مرتب کردن آفران
در مقام و دایع کرد آن را
انکه از تیر در کسینکه رزم
و انکه از خشم در کدر که حرب
تن گردان ز غایت پیکان
خون سرشته که در نگر می
مرک را پیش تیغ بی زنهار
بر خدلی که از کمان بجهنم
ان گران زدم جان بر دیر
بر سرشته بالباس سیاه
این خوش آن بلق فلک بر خست
شله خرم جهان کرد و
از صدای سبیل خود گذرد

الطیف عام تو نیرمان باشد
طالب رفعت مکان باشد
لیک وقتی که استخوان باشد
با دایمی تو تک زمان باشد
از مه نجد صولجان باشد
در دمار تور اکان باشد
حمله بر کوا و آسمان باشد
فیروان تا بقیر و ان باشد
بر بر آسمان چیان باشد
رخنه در فرقی فرقان باشد
رو برو چو توانان باشد
رود از جازه کمان باشد
بجند و کلمان باشد
راست چون تلخ از حوان باشد
همه در کردن سنان باشد
بانگ ز نهار بر زبان باشد
نایب مرگ ناگهان باشد
افعی روح بر شان باشد
زراع را شیون فغان باشد
که جوهرت بر بران باشد
آتش گزینش جهان باشد
هر کجا مطلق الخان باشد

بر سر آب مسجود و رود
 که نه از خم برونشان باشد
 بر تو از هر دفعه که حسی
 بر زمین است که بود اول
 شود بر خط محیط افق
 بدل و حال هم نبرد دارد
 از تو او از اقبال رسد
 آیه شکر تو بر زبان آرد
 رایت مدحت تو افروزد
 تیر بریت کلک من که ملام
 برق منی گزین بحاب جمد
 از مداد زبان خامه من
 باخیاں نظم مدعی خواهد
 شعر ستاد و نظم خویش آرد
 بوریامافین که میخواست
 پیش منیده لعل رمای
 لیک در حد احوال کوی
 کی نحای شکار شهبازان
 خویش را جوهری نماید
 بیت معمور که در پیش
 کی رسد و هم در شیش اگر
 جلوه شاید معانی از و

بر سر مار چون دخنان بات
 که نه از خمی برونشان باشد
 آسمان این کاخوان باشد
 بار کو نید تا زمان باشد
 که از این قله کران باشد
 یک آثوب در جهان باشد
 وز حد و مانک الا مان باشد
 بر کر اوقت پان بات
 بر کر احامد در بنان باشد
 در شامی تو در فشان باشد
 سیل خیم محالفان باشد
 خصم را هر مردمان باشد
 که سخن ساز و بکند ان باشد
 کما جانیست این ان باشد
 نور یا همچو پریان باشد
 گرچه مانند ماروان باشد
 حقوق پاد در میان باشد
 حد پرواز ماکیان باشد
 حرفش باید کمال باشد
 کلک در پاش ماودان باشد
 طوی و سدره بنیان باشد
 جلوه خور از جهان باشد

(باز میگردیم)

چو پیشین بر سران نقش از دست
 بیکایان ایستاده افسوس است
 وز ایشان سوی زلف مالکی
 و در دامن اساق عشق
 جنت را بر سر راه دور و پراشوق
 بنور قربت اصل شست مطلق
 صفائی دیدار خجسته ز حال
 کسائی از حسرت و نعلی حال
 بری از حسرت از درگاه عالی
 رای است از شمع لایزال
 شمع بر آتش دیوار
 دل ما را بیا که آورد
 بای ناخط آرا و بوی
 رنجی بر زلف است از ادب
 سران در راه است مگر کشت
 راه آزادی

ره ازاد کی نه بسید
نجان از نسب کسان خوش
که بار شمار می نده جویش
کجا ازاد کی باشد ازین پیش
کجا ازاد کی خوشی ده
با بارب خط خوان شادونی
علامه خوش ازادان درایم
که ناد جمع کسان درایم
بلکه نذر و ستودن
در مجلس خضر کوبه
علی ان ابوطالب
از انو صبح
چون از دشمن
که چون از خانه
زهر او نور خانه
بنام او مرین لوح
صاحبون

ساحت مضمی و سحرش را
تا ساحت کند زکا بکشان
قصر نظمی پس بلند و مرا
رقم از دست تا بنجد کسی
نفع من هر بسر ضرر کرد
نصم در قصد من جوشع شود
صدف در آن رفت و بخت
رئی از بخت من شد خطیش
با چنین غصهای جان فرسا
آبم از دل ز سر دهری حرج
شاد باش از خزان غم خوشی
شادی و غم یکس نمی ماند
بچو گل باد و روزه فرصت عمر
نقد سستی چه میرود باری
درد عای کل حدیقه ملک
تالف جانکه بضمضمان
تا ناشانی بود زیادشهی
توسن کام زیر آن دایم
پای حکمت روان بخانه حرج
شمع رای جهان فروز ترا
اثر خون شهنه غصت
تا زمرات دید و عینک

که ایمکان امتحان باشد
در کف حرج ریمان باشد
پستی خاک آستان باشد
پای مال رویان باشد
مودن یک یک زیان باشد
دوستیش آید فسان باشد
بخیان با دین قرآن باشد
دید بخت ناتوان باشد
من فرموده را چون باشد
سر چون باد مهر جان باشد
که بار ازنی خزان باشد
عاقل انحرک شادمان باشد
تماشای بوستان باشد
صرف کشت گلستان باشد
همه تن غیج سان بیان باشد
علمت را طعنه ان باشد
حاکرت یادش نشان باشد
تخص بخت تو کامران باشد
تا بدان خانه روان باشد
جرم خویش شمع ان باشد
خجمر خوشر عوان باشد
صورت این از عیان باشد

که دید چشم سیر را بر تو
بنظر بازی تو پیر سیر

بروز دیده جوان باشد
عینکش عن فرقدان باشد

در طرح طماست شاه گوید

هر ارشک که بر سینه جانشانی
ستون تعف فلک کشت برین نجاشی
سحاب مستینه بر انگو بسته بودند
مخط خاوشه آماده طلا طلم بودند
بشکل زلف تان بود در گذر که باد
اگر بر آب شد نقش صورت بشی
بر از اهر منیر بخت دست خلاف
چو مان دست که بود و زرد کیم
نخن ز لب توانست بر راه بخوش
ز تیره ایرمض قباب گردون بخش
شاه عاقبت جلد در جمع جبات
فلک طمع قضا در دست قدر فرمان
ابوالمظفر طماست شاه که ظفر
چو بار عام دبد از سران بهفت اقلیم
استاد از عیشش بر جهانسان دامن
برق که غایت حکم نافذ او
پسک شیمه تو کوئی که پرورش اند
ز جده کعبه دش برون نیاید اگر
شود کل کدیان زکوة و جحش

تشت با بخت سکندر زمانی
لوگرنه بود جهان استعداد برانی
که حرج داشت هیا کلا با بلی
شکت در دلس آن موجانی
سواد سالمستی ز پس پریشانی
ز روی آب زرقی ز فرط خیرانی
دراز داشت لی خاتم سلیمانی
درست خود حاجب انسی و جانی
ز بسکه روز جهان تیره بود ظلمانی
برون جهان و جهان که در کور
ضروری همه باشد حفظ نروانی
که هر چه خواست بده داده ایند بانی
ستاده برد اقبال او در بانی
تمام روی زمین بر شود پریشانی
رود باد فنا خاک توده فانی
عنان آن یکفامرونی قرانی
رفسای خاطر سهره بارضایانی
بجای زاله که بر باره بر نیسانی
اند جو دست گرم ریز او در افشانی

در طماست

قصه جوان را به نیت
علمه شیعی
قد بر یونج
اول حرف در دوران
نمای حکم در و بی
جان بن جهان
نمود چارسی حکم
ماند شمس
راست عدل از خاک
جای خنجر
بشد خود ناز و تصور
نزد و راه و سرور
جبار
و می بلند آواز کرد
بجای

آدم با کاروانهای دمای تجلب
جدا این خطه دست با دارالامان
خفته در وی امن از آسب و طغیان
ضبط و در ملک ناهدی که بروی نکر
مردن پس ورده ناز و نصیم یافت
تا ج فرقی سروی سر مایه سر و شکو
او ملک آغا شالیدین محمد که است
در طلم باطن او کج درویشی نهان
ظاہر بخششده مال هر صاحب شمر
در باطنی کانه رو دیوان جانش نو
رو نزار و خد چسبند رجان بودا
دشمنش کونوشش امیکش سجده افت
نوشش را انداخت کردون در رکاب
بواجب بخشی که کرم مار اند شس و سر
در سر میدان چون خود را کرده همچو کوا
چشم تابرم ز برب جاز پسند نقش او
ببروش و تیرین و نرم نوی و نرم
با وجودا که چون کوه کراش یک است
ای ز پامی نوسنت یک لعل درین
تقباس را که رایت و رایت کند
تقویت چون یاز خط تو را حکمت
سکه و راز قیال از خفت وقت امر

ما کشایم در حرم کعبه الاسلام بار
یا کاستان آدم یار و خدایا در نظر
شیر و آب و یاز و تپ و چپ کجک بار
جز بادن با عیان در بوستان باد با
در نیاه کامران کام بخش کامکار
حاتم دست و بزرگی یار غر و وقار
بر مرد خاطر او صرخ و نجس را در
و زین ظاهرش سپاسی شایسته
با طش دانند و امید بهر امید
آرزو یار کو باشد تقاضا هر زد کار
عجب منت نقص ظلت احتمال اشک
اتقدر رفت که او یزند در دیر زار
زود همانکه بپند است رخسار این سوار
در سختین کام بر فارس که سال
پای او آرد کوشه هم کرده کوشش راهکار
کو مصور صورت او را نکار و سپید
خوش نشان و خوش عیان را دان
در سبکتی نماید نقش پایش بر عیار
کاسا شش میهد بر سر ز روی افشا
تا ابد شنگ نکرده دروشنای ارشاد
کسله که سختی ایام را باشد جدا
مایه ترکیب و خواهد تو را پروردگار

[illegible]

نماند چرا حاسد این طور فحش
 تو کوئی که ایام شادی و عشرت
 بدین صفت عیب بدست گل
 در هم بکشد عهد شادی و عشرت
 جهان در صورت حسد بیکر منعی
 بزرگ جهان و جلال بر کی
 سرش سبز باد که شخلی چو انبوت
 شود دیده عالم پیر و خوش
 بدانان یوسف صفت محلی
 جهان چیت مهال پیر ای نهایش
 ز درگاه احسان عاجز تو انوش
 نشاط شاول حله در پیر
 بدوران انصاف و ایام عدلش
 که بر خاوت مادران گرگ ماده
 گریه عدل ایت و انصاف
 عدالت بکسری سخاوت بجا تم
 بهیئت گسود است بدخواه تاش
 بر فعل بد خویش افکنده و ایم
 دست خود آورده ماری و آن
 زهی عقرب بی بصارت که خواب
 روای مور و انکار یا مال گشتی
 کم از قطره را با فستون ز دریا

دل کل شکسته لب غمچه خندان
هم محبتی غمده بستند و پیمان
سین ربط نوروز با عید قربان
خود و دران اقبال و آرائی و دان
شکوه دل کل کاشن حال
سر سپه و راں حال میر میران
در این چار باغی که حواس در کان
ز گردی که آید از طرف دامن
که روش شود و دیده پیر کنعان
نمکان مرد و هرنال فلک جوان
که کار جهان میرسد رو پیمان
رو و پیر زل جانب ملت حسن ان
هم الفت کر کن و شیش است خندان
سجود جدا ارباب برو پستان
و کر رتبه خود این است و احسان
بود محض تمت بود این پستان
خند کی کش از دست خود خسته بیکان
بی حال خود افغنی در کر پستان
ساده سر انگشت خود زیر دندان
که نیش آرمائی نماید بسندان
چه میخونی از پای فیل سلیمان
چه امکان نسبت کجا این کجا ان

(بناظر) کرم پس
 شکست خیزد از گردون
 خیزد افاد گردون چون
 خیزد از چرخ افشاده
 گردون این چنین کرد
 خیزد بود به نام بود
 توان رخ چو شش ایست
 که از شکست از آن را بود
 چو این خیزد و چو این
 از این و از یکدم
 شتی چو درون صدف
 چو درون صدف
 بلند آوازه
 نو آینه این دیار
 میاورد در میان
 که شناسد تور را هر که
 که با شیو



ماخذ و نقل
 که از اندوه دور است در ماند
 نخل و تنج و طربست در بستان
 در سبب حکایت نظم
 و این کجاست به سبب دارم
 ز بوی بوی در او در می بستان
 خدمت و میداد و سبب دارم
 که خط کجاست در سبب
 حکایت و نظم
 که نامداران را با
 به نام دارم در سبب
 که کار و نظم
 به نام دارم در سبب
 که نامداران را با
 به نام دارم در سبب

و با طهرم بخورم و خرم رسته اند
 و بخورم دل جوانان در شب نوروز
 در خزان از گل تر تازه طرف گلستان
 طرح خوشترین تر از شیرین بخشیم که بکن

این عمارت های
خان فداحی مشهور

جذبه و اطاعتی که درین نقاشی
کرد و ناقص جدا از معجزه عیسی قرآن
تقدیر و از شایسته سال در مجلس طراز
و بر پایه صید کیش و در نظر بارکی
در نظر سیرش خیال آید ز دنبال کوزل
خشم آن را در تماشائی که با و از کبک زد
نیکوین میگویم ای رضوان تکلیف بر طرب
باغ عیش باد هم جایست که درخت است

خدا طاعتی که برای او
بهت از خود دور

عاصم عاقره صفی جان پرورش
عقل را سرم بلعد پای و مستغرق شود
روضه خلد مست و مطبوعان او تر است
خجسته آں دست کاو کا که شد پرداخته
مطعمی است که در صوان را بسیر کرد
غیر ز نکت آینه ز امانی نیاید هیچ کار

برکنار سپرد و آب روان مهدو خواهر
با هم اندر حنا و دو پسته با اندر رنگار
در قوزت از دم شسته روی سبز
و آن بنا چون ساس قهر شیرین است

مهرین و اعدای ایشان
معاشرین کاکیت

حیرت افزاید بحیرت افزاین بر حسین
بوده با صورت کارش قهرتانی قهر
صف نشینان با طش روز و شب عشق
قطره کا سگ چند تیر از کان صید از کین
کین جانش گوشت خواهر کند گوشت از کین
بر دخت میوه دارش میوه افتد بر زمین
ایچنین جان می نازد در همه روی زمین
دید و آن بوستان این بوستان بر زمین

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
ما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

آری آری چون کنم وصفی که باشد ز جورش
گردد در فکر آن یک نخت جو خشمش
و آن بوی برین جو خشم در صحن جو خشمش
اصیلش از جنی که فیروز است اصلش
گاه آتش آورد کاهی برد خشمش
میشست نقش پردازان طاق منتظرش

بست بنداری ز سمت انارستان
کس خصوصیات کو ناکون و در زینت
این همه پیچیده است صفت حاکم

در میان تعجب حشاش سرگویی زنده
را که در حیرت عماد انکو در آید روشن
است این پیرایه خوبی جای دیگرش

ایه پیرایه و انعام شاه است
را که در حشاش چو کدیان بر دروغ سر است

ای رفیع ابرو دست تازه کلزار و خود
شاه در یاد دل غیاث الدین محمد است
آیت سجد است کو با نام با تقییم تو
چاکر انداز برای غزل و نصبت نکات
حادثه اندازی رود قبول کائنات
هر که را دیدم شاده در کنار و در کون
خنده را دیدم شسته در کد رگه آباد
دوش وقت صبح دیدم تخت دولت بر کوه
کفعمین مرغ و شای کبیت گفتند منم

آماره تجلی چون هر که سر بر دار بلع خود
در باغ تنش بنیلو فری چسب کبود
را که هر که خواندش افاد کرد دل
پیش ابروی قهر و لطف مالد و بود
سر در امید و بیم خشم و عیوب بر فزود
هر چه این گشتی رنج و دشمن است آید
هر چه این گشتی برید و آید تو این
کین کی را رخ می گفت آن کی را می شود
خود می دانی مراد ما زین گفت و شنود

درخت سهراد پای کامکار مامدار
تا یاد نامدار و ناسخاتم کامکار

دولت اقبال را انکول فرایند
ما وجود خود رسالی از زرگان حلیمش
بر تقییم ایشان تنگ و بر قدشان تقییر
خشم است ابرافاده آفتاب اندر کباب
این کی در حفظه دانش پیش اندازان
شادمانی نعمت الله آفتاب عرواح

کرد و حال قدر عالی شان نبین شد
هم عالم هم حکم هم بقدر و هم نشان
هم کلاه آفتاب و هم قصبای آسمان
رفت این را دیده آسمان رخسان
خواه از تجربه و ان خواه از تفسیر خوان
صف نشین خسروان و پادشاهان

چون دروغ سر است

در باغ تنش بنیلو فری چسب کبود
را که هر که خواندش افاد کرد دل
پیش ابروی قهر و لطف مالد و بود
سر در امید و بیم خشم و عیوب بر فزود
هر چه این گشتی رنج و دشمن است آید
هر چه این گشتی برید و آید تو این
کین کی را رخ می گفت آن کی را می شود
خود می دانی مراد ما زین گفت و شنود
دولت اقبال را انکول فرایند
ما وجود خود رسالی از زرگان حلیمش
بر تقییم ایشان تنگ و بر قدشان تقییر
خشم است ابرافاده آفتاب اندر کباب
این کی در حفظه دانش پیش اندازان
شادمانی نعمت الله آفتاب عرواح
کرد و حال قدر عالی شان نبین شد
هم عالم هم حکم هم بقدر و هم نشان
هم کلاه آفتاب و هم قصبای آسمان
رفت این را دیده آسمان رخسان
خواه از تجربه و ان خواه از تفسیر خوان
صف نشین خسروان و پادشاهان

انگشت خازان که فرستاد
که نقش نام عالم را بر آن
بخت خردی چون در جهان
قانون عدالت از شاه و دیو
که در چشم آریا بدویش
بخش نیست از بخت خازان
خان و وزیرش در داد
از بخت صلاحی شایسته
بدور او که نامش جویس
که یکبار به راه جایت
که می چید بر پایانش
بخت خوب بود و بد
از آن و غیره که به
که مانند است تمام که به
چو معوری

آن کی پسر ای فرهای سلطنت
حضرت شهزاده عالم خلیل الله که است
دبریکوید این آسمان با دیر

ماز نور و از دولت صید کرد و نایب
بر زینش پای نکلین پایاش بر لامکان
هرج میگوید بیدمان نادهر سماند بمان

یار این شهزاده و آن تناه با آسمان و
تا ابد باشد نه فروز است تاج و تخت

یار این در کادو ایم قید مقصود
هر که مقبول تو نبود که عهد باشد ملک
نیت خسته اسر و بر کاستان و بول
روزگار ناخوشی در اتمام دشمنست
در جهان غصه غمی خاطر بد خواهد تو
در حریم مرمت از شد حفظ از تو
تا بود محمد و دایان قدر و رفعت
بر چه گیری پیش یارب در صلاح جزو
بجو دخی صد هزاران در کوی درخشان

هر که باشد دشمن این خاندان با بود
بجو شیطان را آسمان کبریا مردود
با کلستان خواص تشنه فرود
بجو مار زخم دار و شیر خشم آلود
ناشده معدوم یک غم صد عالم موجود
را دیا جوج حوادث تا ابد بود
بر خلاف آسمان قدر تو محدود
اولت مسود باد و آخرش محمود
باد از زمین مدحیت کامکار و کاران

در مدح میر سیران گوید

ای تاشانایان جاه و جلال
که زده میر سید بعد از
موجب با جهان جهان
خلعت خسروایه سر تا پا
انجمن چون عدیل سوی عدیل
تاج و سارق نهاده طالع و تخت
تاجی از مهر پادشاهش ارفع

بشاید بهر استقبال
از در شاه موکب آمال
موکی با جهان جهان
داشته شاه خسروان ابرمال
و انجمن چون بهمال سوی بهمال
بر سر دست دولت و اقبال
مهری امین ز احتمال زوال

ناجی اختر برو که پسر ای
 پیش پیش اختر جان و پری
 اسپسی از جنگی جو یاد صا
 و فضائی چو پست است سپهر
 و مصیقتی چو تنگای تسلیم
 چو تیرش فلک جدر باں
 وقت سرعت بود و قدم جوی
 این چنین است و این چنین شریف
 میر میر ان غیات است ملک
 قلزم معسی و مجید کرم
 روز ده جواه کلمه پیش
 از تخت مخالف تو
 سایه دولت معاد تو
 وقت حاضر حوائی کرم
 کیست فی کانرا نباشد گنگ
 پیش حاجت روانی کف تو
 در جهان بسراخ احسانت
 که نو کوئی که باز رو باز
 کردد امر و زدی و دی امر و
 نیست در حتمای کیسه جی سرخ
 افکند زرم خونی خلقت
 خصم را بر تو چو کزید عقل

آخری فارغ از فتور و مال
 اساورینی چو مرغ و جرم طال
 اسپسی اندر رو و ملک و شمال
 برود و دیده بنیسم تک چال
 شده بار یک در خنجر و مال
 چون منصور تگاورش نشان
 پای او بر سر و دشمن بر مال
 کشد و دود و دلت در خاک
 شخه کمال صوف کمال
 عالم دانش و جهان نوال
 شام حرکت و خاطر جمال
 نقل ذاتی بر و طبع جبال
 فعل و کوهر کند چو سگ فدا
 چون کشاید طمع زباں سوال
 چیت لاکا تر باں ساشد لال
 و عده در تخت امراهای مجال
 مدت انتظار تنگ محال
 بار کردد طلب با پستجیال
 شود امسال بار و بار امسال
 هیچ رهبری چو زهر تو قتال
 و پوستی در میان شیر و غزال
 با وجود طور نقص و کمال

(محمود)

جبال از رخ آب شین چنان
 که جای خشت زل سرم است
 بجای غالب شستن با
 شش چو آتش شستن با
 باز دود از آتش
 روز خنک چو بر میزد
 کس چو غم میزد
 کس چو آتش بزم
 عجز کس از حیات پیدایم
 عجز کس از کلکون نروین
 در بار کس که در دوجو
 یکدیگر با هم
 بی پروا و بی رحم
 بی حاش و بی شرم
 یازد به

در دست زانسانان
دلا میز با جی زب
زاسای زانسانان
عجده وری و ما خوش
نه در دم زود و اعتسای
اگر صد کس در اخ
بسیاری کشتی در اولی
ازین بی مهربان وری اولی
زیرم و صلتان چو ری اولی
سایبان که بهم آید و
خدا داد از خود رای پسار
که شکوفی آید
تا به کوی کوی کردند از کلبه
نرسیده

از در مح و ریور نامست
چون بگویم کد انیم اسپر
هسرن کدانی است مر
فاصله زانسان کدانی کد
ارچه کس کسی که گوید صرخ
انقدر که گویم یک دست دولت
که کدای توام نه از به کس
چون در کشت اعوان هم که
فرقه خود پسند کس پسند
از بی جزو افتد سیر تا پا
انچنان فرقه زیاده طلب
چه عجب که ز بیم طامعشان
کر ز ابرایشان سخن زانم
خوش بمرند خست بجان لمان
شکر لند نخرین کرده نیم
شکر که نقد کنند لایعنی
وحشی این شکر و این شکایت
در دعای دوام دولت شاد
تا جهان را بهار و عیدی است
که جهان از رخ خیمه تست

میدهم زیب و زینت اشعار
شاعری از که انی است شع
از که انی چکونه باشد عا
زان شود صاحب ضیاع و خا
که مرا بهم کدای خویش شاد
بایخش معادست و کجا
همه کس داند از صفای کد
بر که انی بود همیشه مدار
بجای عجب و جلکی پسندار
همه دست و زبان چو سید و خا
که طلب میکنند نج از چار
کو نه به عصا و کل دستار
خالص روح بر سر عمار
نه به هیچ خسته جان شوار
من و شکر زبان شکر کد
همتم بر نمود حیب کد
تا کی و خد طی کن این طومار
دست بخر و کف نیاز برار
در جهان باشی ای جهان و قار
خرم و خوش جو عید و فصل بهار

ایضا در مدح میر میران مکر و خود گوید

صبح عیدت و تا شاک کیتی در شاک

تا چون عید بحکم کس بر سپند و جا

بیان بنام کرمی
 خان سازم بر خوار
 که سوی کس از فر
 و که توان
 بیایم از یادان
 که بزم سوی اف
 اگر باشد ز غم
 نهیم بهشت
 بختن کام
 بیایان بیایان
 که از آب چشم
 بدور خویش
 روز طاقت
 زور کسی
 به نتوان

تندبادمی که تند صدمه او کو و نکون
زمره را بود این غم کرانت کسوف
این خلافت دم از نور زند بار آیت
رجع جا ملک ملی نیست که تنجیر نکر د
شادان نیست که ملکی و سیاهی کرد
نام بکت کلید در در و از ده دل
داروانان کرمی غفو حلافت
از سیاست نکشد یکسر مباد و روتا
دشنت در ته چایست که روح حاربت
کر کسی را نبود حشر هم او خواب بود
خشم بر کید تو ریشی که شد شست او بر
بر سر سخاں زود شود ژولید
داورا ناده لی بدلان خشم
بچون ناده کوئی نمی خود از ر د
وحشی از شاه نظر خواه که اند این کران
تا چنین است که از غره بر مه تپان
هر خراباد مه عید غم آن ابرو

خزمن علم تو را کج بخشید یک پرکاه
که شود جایل خورشید و بصیرت شاه
روی خورشید کند چرخ باین چشم
نام نیک تو که باشد همه جاد افواه
شاه آنت که بر ملک دلی کسیر
دل ملکیت که خیر کنندش بسپاه
کز لبش نر کند بایه صبح سر کلاه
کنی را که بود سپاه عفو تو پناه
چون پرداخت القامت برسد بر لب چاه
که نخواهد شد آن از صور سرفراز
غنیست که آنجست از شخته کلاه
آن دمی که ز نیشانه بناخن رویاه
بر دو مصراع بصدق سخن بر دو کواه
کس ندیدم که بسویم گفتیم نگاه
اگر بود صد چو تو را یک نظر هست شایه
نبود عید و مرعیه نباشد بر ماه
عید گاه مه و خور عرصه که این درگاه

وله الصلوات في المديح

تفت رشک ارباب من ضلالت
غیرت باغ جنت است ای دل
جفا این رخ بهشت آرا
مرجا این بهار جان بود

که درو جای میزبانی
هر کجا فیض عام ایشانست
که بهار حدیقه جانت
که ازو عالمی پستانست

با کف او که معدن کرمست
 گنبد و کاسه که مامدستی
 سده و ذات کامل او
 خورشیدش از اخلاص مان
 بحث سود و زیان کون فساد
 اندر بول چون رود شکم
 پیر زین زنده آمدن او را
 زمان دور میرود یکی سوئی
 دل خشمش گزارد زوی خطا
 خفه سر به سر اهرمن است
 پیش خشمش که میرود بیجا
 آن تنور جهان بسیل است
 در هر اکل را در کج رجوع
 زانکه ارسلت راعی حدش
 شعله اندوخته عکس خویش در آب
 رخسار من آورند در میدان
 ز رخسار بلند همت تو
 تمنای میوه کافیه
 بجز از رشک است و کینه
 بسکه بر سر زنده شکسته سرش
 در دیسلی که برین باید
 ای که درسته ذله نمت

بادل او که بحر احسانست
 کاره بحر و کینه کاست
 را انوی شهر بندگانت
 چه کجاست با چه نقصانست
 بر سر چهار سوی ارکاست
 بد سگالش که هم در دانت
 یکی از دور راه و رمانست
 و آن یکی راست تا بر دانت
 بر متلع خلاف دحمانست
 خانه در قفل شیطانست
 وزیر آتی چو بحر عثانت
 که محل خروج طوفانست
 بسیار هوای با سر چو پانت
 اظم ترک شکسته دانت
 بر کجا حفظ او بکعبانست
 قهرش اینجا که مریدانست
 که تر خشمش رفت شانت
 آسمان من کرده دمانست
 غیرت ابرو هر افتانست
 پس کف علامت انت
 خیمه پر ز خون در جانت
 بر که بر خوان در هرمانست

(نسخه)
 از حضرت

به توان نهادن پای اکل
 بنزد خاندان بدقت با جار
 ولا در پای همت کبیر
 ششبی در میان دو دریا
 پیاپی با کله در میان
 بمردن وصال بین آب
 این پنج خشمش در آستان
 سی کجای در آستان
 از مردمان دیده بود
 پنج خانه بار و خشمش
 نظر مردم در میان
 چون کرد در درجی
 الی بنده صاف آب
 نه خنجر باید دید از پیش
 از آرد

از تو طالب کسب کردم
که شد در کوشش و پایداری
سین آردوان می قدر داشت
که او باغ ابدی در جان
حلقه کوشش و پایداری
بدرخت کبوتری خوش صدای
شدت کبوتری از آن دار
طریق کوشش و پایداری
کمن بهر کوشش و پایداری
به چرخ کبوتری از آن دار
چرخ ارادع داران بهر کوشش
که بر از قفس کبوتری از آن دار
باید خاک چون قانع شود
بود پیکر کبوتری از آن دار

گرد خویشت روز بخت تو چرخ
با تو خست جانم کان را
دیدم را که در تو کج نکرد
و بن خست زادگان ترا
انچه از خستش بکنم مرد
هست ایما بان ترش و بس
خانه زادان بخیر خود توانم
مادر در که نام او صفت
پاسبانان بام او منظر
سایه افکنده اند بر سر چرخ
کیت آنکس که گفت یک کیوان
تا بپند که بر سپهر نیم
ای بسوی در تو روی هم
کرده اند از برای غمت و قدر
کینه کرده اند کاشان را
لطف کن هر دور ابو خشی بخش
گر با و صدمه ازین بخش
تا بر غم بلاکشان فراق
دشت بستلای دروی با

آمدت کبره سپهر خوانست
طوق لغت زره کربانت
زخم عقرب زیش مرگانت
سر افعی بجایه پستانت
دریم خانه تو نچه انت
انکه در ظلمت آب حیوانت
وین خیال نرد عین نچانت
بدرش نیر کار بیانت
کش زمین بقی این یوانت
چرخ اندر پناه انت
بر سر بخت کلخ کرد انت
چند هندوی اسپه کیوانت
با هم لطف تو فیه انت
این سفر کش در تو یوانت
سر غمت بخاک کیانت
بر تو این نیم بخشش آسانت
بخشت صدمه از چندان
بدترین درد و درو بچرانت
کس اجل بهر تن دانت

وله ایضا

بر کسانی که به پستند بروی تو بلال
میران که بود طلعت فرخنده تو

عید باشد همه روز و همه ماه و همه
صبح عیدی که شد آفاق از فرخ

سند قدر تو جایت که در نظم
 رسد بادی ازین که بهیست
 گفت ما محرم این راز نه ایم از وی
 شرت بایه اجسامال تومی آرد
 دورت از کردن نهایت بکدی رفت
 زانچه از زخمه بتار آید و از تار بکوش
 در زمان تو که از تقویت قاضی حال
 ماده شیر نو مار ز پس الفت طبع
 هر که بگذشت بخاک در دولت اثر
 اندامی نرین بی ز رو غلت اطلال
 گشت ز پیش تو چون گشت خست در سجده
 بسکه سر بایه شادی و فراغت بخشید
 بیم فقره توان افت هرند از پیشل
 بحر خافل که ز تو گوید چو سعد بها یافت
 خواهر که و کند غرض بخوا یافت روان
 سیل را گفت که ایها همه جمع آبر بر
 که تو این بایه بکند بر برای خود و بر
 ای همه وضع ز ما راز تو قانون و نسق
 ای همه نام سید از سجود در تو
 شرت در بختانی رسد از مرتبت
 ز تو هر که از قیاس منسوب لطفت
 نه از این لفظ تو را شان عبارت یافت

بقضا و قدر آید از احاطه تمام
 گفتش از اینوی فکسین مقام
 که فرو میگردد گاهی این گوشه بام
 کسوت حد و نهایت بدرد بر احسان
 که چه نرم ملک انجازه شاست و نه نام
 و آنچه از هم شده و پیشه و از پیشه می
 گشته کار ادیت از کرک که فساد افتام
 شوهر از آهوی نر کرک و وزل از ماده نام
 یافت بر وفق ارادت همه کار و کام
 بودی از خاصیت خاک درت با احسان
 هست در دست مفتی بختی تو حرام
 دولت از دست عام و گفت از دست عام
 قطره اشک بصد در یتیم از ایستام
 از زرو سیم ز یاقوت و زرد کمر اقسام
 بایه خویش جو برداش افشانه غلام
 سوی دریا و بکوب که در ساند سلام
 کان دل دست من صد جوهر بکلام
 وی همه کاره تراز تو ترتیب و نظام
 چه حوائص معظم چو سیلا طین عظام
 که بهیستانی خورشید نویسنده شام
 هر چه گویم همه مقبول است و حوام
 لفظها تال بلی خاص و معانی همه نام

(مختصر)
 از حد و حد

نظر جان بخت و دران شده
 نظر شام شد دران نداده
 و دیدی بودی عالم بخت
 نظیر مادر بام بخت
 حصار ملک را می بخت
 مبار عدل در می بخت
 از چهری که بدل شدان بود
 بی بی بختی ز در شان بود
 می صید آغوشی که بخت
 وزیر و شاه و حاد می بخت
 وزیر و پادشاه و حاد می بخت
 رد بکلی بختی بخت
 از اجادوی از حاد می بخت
 بخت بخت بخت بخت
 بخت بخت بخت بخت

[illegible]

چهار خسته در نیقه که این نافه شک
معنی نست بر نژاد عبارت در بند
بست از کتفه این طایفه آلفه من
روش ملک من از خاثر ایشان طلب
قیض روح الهی بای فلک پیاگو
معنی خاص کجاست که باید بهر کس
گویند سخن مرد بود یا نه مرد
بزار افرام و خواهم که اگر نبودش
شاه داند که غرض چیست از اینها و
و هم را تابانود، هیچ بر کار رجوع
عمر بدخواه ترا در خم بر کار قضا

سرب در گوشه روال که این سخن تمام
که پنجست و سه مرتبه از قید کلام
انقدر راه که از بست که نهایت جرم
که کل غار چه بکوشد شود یک خرام
که چه بر صورت عیسی بکاید انعام
نیست سیم رخ شکاری که شد در بر نه
حسرت قدر دگر ان پیش من بیا که
نبود کمتر از اقران خودم قدر و مقام
بد عمار و که بود رسم که ایان ابرام
چون بود دایره ساز فلک مینام
با و چون دایره آغاز کی با پنج

وله ايضا في المدح

انرا که خدا نخواست
بر کس شد از و بلند پایه
صیاد تنی قفس نشیند
تخلی که ز باغ لایزالست
از نشو و نما چگونه افتد
تا زنده و مرده ایست
کرد و ن بصرف مراد است
هر شش به ساله در رکاست
در عرصه کام و خوش غمش
ان شاد که امر لطیف و قهرش

آرفتند و هر در امانت
پروین زلف زبانت
ز آن مرغ که صدره آفتاب
بانو و نسای جاودانت
طوبی که درخت لی خزانست
هر سو که دوند کامرانت
چون کوی بحکم صولجانست
ماهش همه روزه دریغانت
چون حکم خدایگان روانست
خلعت ده و سلطنت ستانت

آن ماه که شمع جلایش
 بپس که حیات بخش افاق
 دارای دو کون بر سر آن
 یارب که همیشه در جهان بود
 انجمن اشارت بخش که خود
 باشد آن نفع صد خرمین
 از بسکه بدامن که ایمان
 تا خانه هر یک از دور او
 تحت حم و افسرند و
 ز انجا که بساط محبت اوست
 با خون غنائت بخش رعیت
 محوط بود ز محسد کرک
 شریان عظیمه که تن را
 حاص از نیرو کشیدن و
 میخواست تمام الفت که بعد
 گردید پیشش بر بی نیت
 چون ز هر جسم را کند
 بر سبزه که روید از گل
 در دایره وجود و است
 ایام به ثبات دولت است
 از حال اعطای نور زیت
 شایان زیامن مستدومت

آه ایش طاق آسمانست
 کافاق چو جسم و او همانست
 کش هر صفت در لامکانست
 زانو که ضروری جهانست
 مفصل دین بجز و کانست
 با جیش آن کس بر نبات
 دست کمرش که فشانست
 رای طریق که کشانست
 کمره دو مثل بس کرانست
 بالله که بر دور ایگانست
 امین در قرص ز تانست
 آن کلمه که پیش ثبات
 سرشته زندگی از انست
 بر گردن خصم ریمانست
 کش بال بهای سایه بانست
 امروز ولی که استخوانست
 حریف تو در دلش نبات
 آن سبزه بزمک زعفرانست
 بیرون ز قیاس این وانست
 آن نقطه که ساکن میانست
 آن خط که مجاور کرانست
 این بلد و چو روضه نبات

نادره

کف در بای دین بوی او
 نهدی و چون در عالم
 نیامی کوش که بر فایده
 چون نبود آن بس
 راسب خوشن شدنیاد
 شود و شود در پهلوان
 نقاب از روی آید و دید
 زواری بر دل
 از ابد داشت جبر و کی
 نظر آن مار و هم
 که رویش است
 پس آنکه او داشت از انست
 که میچسبست آن هر یک
 و دیدار

آسمان قدر را انداخته اقبال مشا باز انگشت
زبور این داری عراقی کرم بر عیوق تبار
بر قدم طغی کن سپهری تافضای لامکان
تا بی کماند و ایوان که دارد خر تو قرب
تا بی غنی سلطنت که کیست صاحبش
تا نو باشی فکر بر اسبخواه بدوام
تا چنین باشد که باشد بر شما شهر و کو
شهر محمودی شود و هر جا که فرمانی بر دل

برخان فتنه مست و کمر ستوار
گرمی سراج دولت بر نشاند کردگار
لاشکریان می سپاسد بانگاه شهریار
تابه بینی کاندرو خلوت که دارد در تن
تابه می ملکتر کیست صاحب اختیار
بود این اصل سخن کردم باین حرف
چون شود بر روی مهر انجیل استوار
دولت و دانه بان و خطبه ز دانش

در مدح کبود

الله اعلم
 چشم خاشاکه کوی میباش
 شکر الله که حفظ یزدانی
 جت پروان پشت دشمن شاه
 از خیرات شاه دست تقی
 دهر کو غلام شور سپهر تاج
 محل عمر و بیای دانش
 خرج و بران نکرد از طوفان
 نه که صد شکر صد نذران
 صبح شادی رسید خدایان
 کوس شادی دند بر سپهر رخ
 که بهار رفت و خند با آمد
 بیش معش کن که ملک است

شد باو حاقاب دین بود
که ز فلک مهر کند زند آید
پیش خیمه قصاکرست
تا و کبر گیتی که داشت
گشت باران او در آن
و دور کو باشفتند با تا
ز آن آسب یا این چه ضرر
شود در ره کنده ار صرصر
که سر آمد زمان فتنه و شر
کار خود کرد کبریا ای
رقص کردند آبسم و مه و خور
ای خوشا که بهای خند و اش
که بود روزگار ازین خوشتر

[illegible]

19/6/76

[illegible]

طیب الله حتم کن وحشی
د قانون صحت توپ از
بحر دشت بساز و نوا
که با طاب شد سخن منج
رکت این ز زخمه نشتر
ماه ر قاص و زهر و را

مجموعات در مکتب کوید

سال نو و اول بهار است
والای شفاقت در رنگ
بق از سر شاخ تازه چست
آن شعله که لاله نام دارد
پستان شکوفه است پر شیر
این فرش زمردی پنبه
ای پرده نستین گل بهاری
این وزن تورانی پسر

کای تازه بهار عالم امروز
هر روز تو عهد داد و نود روز

بخت تو بهاری تهرانی باد
 کردون همه خیم باد از انجم
 قدرت که براق اوج یوایت
 زینت که مقدر آرزو یاست
 آثار کف که فشانست
 در عرصه کبریا می تو و هم
 در گوشه ذکر گوشه گیران
 از عبادت باد میر میران

[illegible]

شاه ایوب افشا شاه ایران
آن قبله که در طرقت پیشر
و خشی شده پست شد رفتن
را در ره او توجه است
که بر روی همت تو نبود

فی شاد که ما دی کم و کاست
 زود تار کجبه برود راست
 فعلین دود نشر میات
 اور از تو همی تناس
 مانحو د کجی ارم بد است

ایک سو پناہ عالم

پارسی کہ میا و سیاہ ایشیہ

در مدح شاه غیاث الدین محمد گوید که مملوح او

بخت خصه خیر و نشین خوش باغ
 آن تو خوش بختی که حسرت نبرد
 رخ را نوید که پیدا شد شکر
 ماکه موج غمش داشت در میان
 ت خدا را که بدل شد عجب شکر
 غمی خفا کن از قرب من که هست
 شکلی و کل افشانی منت
 بل ترانه زان باغ دولت
 شاین به خیره دولت که نمی
 ند کو که دولت احشام
 غیاث دین محمد که یافه
 رکاب حمت میدان دولت
 آسمان و صبح به شبنم
 رفت از علاقه قدر تو مر تفع

زیرا که بانو پسر لطیف است
آن کرد و دعای سحر کرد و است
آن در کتبه بود بروی نوا
برخواست باو شرط و افتاد
آن شکواید که داشتم از وضع
رشد در دست حرف کلوف
خارم همه کلت و خزانم
یعنی که آید است کل و
از فیض یک توجه نواب
شاه سپرد روز خورشید
تظم دو کون از لقب نام او
چشم یک یاده و خورشید
یابند اگر بدر که او فرصت
وی فخر زینست ذات تو

از سکنان صف نعلند فلک
ایرو چو کعبه در چرخ نظم کون
باز همای امر تو قیاسین نکرد راه
از نعل دست ایامی بمنند تو زهره
خفت تو و اجست فلک را که وادار
انجا که باشد از قف خون تو یک
در یامی آتش ابر بود از حیط نام تو
کز نایب بر می خویت عمل کند
شو گیاه عمر حدود ز حمله است
آتش بنام پسته خیم تو کرد بند
از جام بعضی بر که فلک کرد سر کبر
تغیت خیمی تو که سبک کرد بان
در حله تحت سپهر باید شش فلک
با قوت تسلط شان عدل تو
کان از زبان تیر چه و از بر کش
در معرض شمار داد و کویا حساب
دریا کسی که موح در در ان فیل نیست
از بهر ثبوت و ضبط و ثواب و کلام
بالا کرد و مهر رقم کاتبین
عدل تو حاکمی است که اندر حمایت
جانی رسیده و کار که در خاک کانی
شاه توجیه تو سخن میکند ز من

یسی خجاش دین محمد که در کتیر
 کتیر دولت آبادی در جبال
 طمش رسدنا صید و در باش
 از شخص آفرینش از سکر و عود
 ایجا که بحث نزلت با و سرگید
 در خدمت پستار و بخت بلند
 مات کرد آتش سوزان نعل
 کر شیر در زمان بهار عدالتش
 از خوف تب کند که مباد اکمال
 ایجا که لفس نامیده راتر بیت کند
 رویاند از زمین قنایه و فنا
 کر عرصه عبودیت جیل بود را
 ای کرد در رفتن ای ام عطای
 در ویش حال که جهان دانت شین
 هر پیوه که چرمی و دو کی هادین
 در حمله که حفظ نومه اطلی کند
 چو شبی که روح خجاست جلیند
 از شرم خاطر تو که نارایت بدان
 عدل تو قاضی که پیوسته بهر
 کوی سپهر محرومت و اندر
 دور بقاست محیره کردان محبت
 جان عدو و حمله قهرت ز دورید

جای تفاخر سر خاقان و تبصر
 دولت در ان سرست که در حال
 آن جهه کش بود در او ویرست
 در رتبه دیگر ان همه پاندا و سرست
 و اندر دگرزین که لایق مافست
 کر سعد اصغرست و کر سعد الکبر
 صلی چنان که به همه جابا بنیست
 پندرخ عسکر که از لاله اجبر
 کان سرخی از طیا نخب ظم عصم
 طمش که ظل او بهر جا بایست
 ای که چشمه اش ام شمشیر و خمر
 آینه که روش از آن رای نور
 بر کو بری که در صد و بحر احصر
 از بخشش نور شک سری توانمست
 در شعله رشتنه تافتن عقد کور
 ای که تو نو و عود پس جبال عرق
 سیاب قطره ریور رخسار احمرست
 بر خاک شله ایست رحمت ارفع
 در مجلس عروسی بازو کبوترست
 خورشید و ماه غنم سوزان حله
 روزش فروغ احمر و شاد و خمر
 با جسم گفت عده لخمی شمر

(میکو)
 در کتیر

در کتیر دولت آبادی در جبال
 طمش رسدنا صید و در باش
 از شخص آفرینش از سکر و عود
 ایجا که بحث نزلت با و سرگید
 در خدمت پستار و بخت بلند
 مات کرد آتش سوزان نعل
 کر شیر در زمان بهار عدالتش
 از خوف تب کند که مباد اکمال
 ایجا که لفس نامیده راتر بیت کند
 رویاند از زمین قنایه و فنا
 کر عرصه عبودیت جیل بود را
 ای کرد در رفتن ای ام عطای
 در ویش حال که جهان دانت شین
 هر پیوه که چرمی و دو کی هادین
 در حمله که حفظ نومه اطلی کند
 چو شبی که روح خجاست جلیند
 از شرم خاطر تو که نارایت بدان
 عدل تو قاضی که پیوسته بهر
 کوی سپهر محرومت و اندر
 دور بقاست محیره کردان محبت
 جان عدو و حمله قهرت ز دورید

اید بوند عسبر و برایت
 بشکرت تو بهار فیض عاقبت
 بیکر خیر و درین لطف
 کل فضل رسد دولت تو
 تک کس تو باد م سدی دیگر
 ریاضی کان شد از بخت تو سر
 زلال چشمه بخت بلندت
 در آن ایوان کبشینی چشما
 در عالم کبرش بان جهان بخش
 دیار بر آن خواست سیران
 چو مرزی خواهد بودانی از امن
 از انبوی کان ز لاسکان هم
 بار دوی جلالت کسانت
 ز راه رفت کردی که خیرد
 سیرت آن ملک امت
 خطوط نور خورشید جلالت
 منهدت هم به سیکر هم بود
 پهرت با دیگران وزمه تو
 برای حامه جاوید متاب
 می اسباب اشک خشم هست
 نجف و کم کردند می نارسیده
 رفیقت بر سردریای آتش

نقای جاودالی را همان باد
 چو سوسن بر که یکسر زمان باد
 تمام غنچهای گل بان باد
 سیر در ریاض از اختران باد
 چو آتس در هوای مهر جان باد
 درخت آن درفش کاویان باد
 نهال انجیر چو لکشان باد
 کد امی منعت سلطان جان باد
 غلام کثرت کشورستان باد
 در او آثار قدرت فرمان باد
 درو تا سیر لطف هر زمان باد
 ز قدرت کاروان کاروان باد
 رفعت سیامیان در سیامیان باد
 غبار دیده و بهسم و کان باد
 بسان کو بر اندر ریسمان باد
 صف نمکان چشم فرقدان باد
 بخش سهای تو آمان باد
 کس داغ تو اش بر روی بان باد
 ز خطت تاب نه تار کتان باد
 در آتشخانه غم پایا سپاس باد
 ز خطت آب و آتش را تو زان باد
 بجای دو دنیس و فرعیان باد

(مستطیل)
 (مستطیل)

دروغ و خواص شادمانی
 از مردم دل جانت چنانچه
 همان در بر بلاش صد
 نه اندوه و صدم می
 محام او مساوی شد با
 درو یکسال جواض
 و اعت نشد از سودای
 و اعت نشد از غوغای
 رماند خاطر از غوغای
 شاد در مقام اشطارت
 که کی آید برون از خانه
 می که در برون از خانه
 ز دل طاقت رود برون
 نمود و شد خشت ریزل
 نسی صد چاک در برابر
 باس صبر

چو تیر روی ترکش از مایه
اجل چون غرق خون اید ز زنی
هزاران سد محرومی کشید
بجاء صوری هم جان تنش را
سخندان داورا معنی شناس
خو خوشی کز چه چون خوشی کی نیست
اگر یک نکته سحر دلک لطفش
بعکس این دو سال رفت او را
و تفصیل عطا بای تو او را
در لب لطف تو طبع نیک سخنش
الانا بعد ما شد لازم جسم
کیست بزرگ صاحب مکارم

جلک کا وہ اندیشہ نشان باد
 سر بزمِ اہمیت اور اسرستان باد
 عدویت را میانِ حُم جان باد
 بہانِ پسندی کہ بود اندیزان باد
 ثنایتِ زبورِ نطقِ سپان باد
 بزرگوارِ مدحِ کویِ مدحِ غول باد
 و رایِ مدحِ تو سہوِ اللسان باد
 ترا احسان و لطفی کہ توان باد
 ہر سکارِ صد و اثنان باد
 پشیمانِ ارشامی دیگران باد
 الا تا جسمِ مخلصِ مگان باد
 بحکمتِ برہ چون جسمِ روان باد

وله ايضا في المديحه لود

سایه و درخت طاعت و شکر و در کمال
در قیوح بر بزازان اعلیٰ حور سید
و لغرضی که در آیند روانی بسود
آخر مجانس او بزم جدل را آغازند
بر سر بیک اصل کرم جوتار دگر
گر که ای در میخانه خور دیک جاش
سار قانول بطرب هر چه معانی خج
یکه شاد روان بخشش ای جانی
از رخ سهره شاعر بر قضا نه کل

میرود و در زبان لای تو می ریزد بحکم
گریه قوت دهد بر تو اورکت بوام
زاده انزاجو شیمی گذرد زان شام
اول صحت او مجلس غم را احیاء
گذارد که دیگر کام همد بر سر کام
دردارستی آن کام محم صد شنام
لاله سان با فدی ارباب حوسا رتقاء
سرور از حرم مانع شود میل خشم
خلوه اش مرغ چین بد و افتاده

در آن تنگسختی غایب
عمر عالم بدید
سپاس مستانی جانی خود دید
چوستان غنایی باوای خود دید
چهار و پیر او در دست باوای
لباس پیر او در دست باوای
باز یک پهلوانه
صعوب پیروی
درخت سپاس
در آن کلشن
که ناکه زان بیان
سای حسن
سایابی مجله
پایان

میا بان غمی و شست بیا
نشد و بونی و جوار جان
عنان از کرد و باد آن بیا
سان از روی سحر و شمع
رو معج و نقش و شست
میا بان سر و شست
زبان از دما و شست
همه درج افامی کوره را
عنان از کاسهای شمع
زیر سولا که پست
شده در مصیبت سوزان
زخون پیدلان و دروی
کروی می نده بر زمره و می
زیر او از جام نسا
کی پیر شست

از بی قدر که سر در سپهر مانع کرده
همچو بخت شود لب از هم ز پیر شست
گفته در لاله پستان داغ دل لای جان
نخچه را ب داغست و آن از شست
اقباب سر راست غنیمت و شست
نخچه شکست که یک نیم سحری
آن حسن خلق و حسنی نسبت و جید دل
تبع نند را و کر شمار و خود را
تولی آن پاک ضمیری که ضمیرت امرو
با کف خود تو نخندی معدن هست
اندکی مسکن آن صرف بصدا جان کن
کرده قوت تو که ترنجور شید نگاه
نیت کیوان که قدم بر سر افلاک
انکه چون سینه رعل طرب خندان
آهون مدخواه تو چون شیر بر جاب
کامکارانم آن مادی فرزند بیان
که کشیدست ز پس تو کلام بکمال
نیت پوشیده که گرتاج و قبالی بود
چشم بر جامه و بر تاج معقد دارند
یار با داشت بر آن کوشش عریان
یا جمعی که رمی جمله کنندت تعظیم
دیگر از طغنه بخونید که وضعش نکرید

در رکعت که بی پرس و کامی قیام
باز آن شیش خود کرده لبالب حجام
همچو بسو که در شست که بر دارام
کر از لطف نسیم سحری کرده ز کام
کل اگر راحت و روزی بر شست
بر دو از امن میسر بکلر پیام
که ظنک به زمین بوسی او کرده قیام
خای حورج برین کور شود بر برام
بی سخن و در از عالم فرست
پیش دست کرمت دیزش بر شست
خرونی خرج کنان به سر از آن
ورنه از هم که مویع شد ش بر اندام
خانه قدر تو را پیر غلامیت بام
بر که از سنگ بگویند ستر جوان
شریت عیش اعدای تو چون با ده
شهر بارانم آن شاعر یا کز کلام
که رسیدست ز اقبال تو نظم نظام
مردمان ناو ده داند مراد ایام
فکر بکر سخن خاص و انسد عوام
که برو جامه و دستار کسی کز لوام
چون زجائی کند می کنندت اکرام
باز از کیسه بخند که پسندندام

○

[illegible]

کتالم بیرون آید ز آب و موم و از انش
 با عالم افتاد است از به سر رشته کار
 کردی فی اجازت سیل سرور خایه موری
 یغیر که گم باد صبح ازوشنم فروز
 بعد جبهه حفظش عالمان قطع
 اگر شب باری بودی در که مارش
 اگر بود حفظ او حصار عصمت آدم
 گمش از راه سر پر کند از پیس هم
 عجب بگری که چون از جیش از دجا جلا
 چنین بگری بیاید تا صدف زخشان
 زخشان تر سیلی در سپهر جان فروز
 سوار عزمه دولت که در جوان انباش
 جناب عالی جودش بلند افتاده ای
 مجای آن بر سر رشته جفا که کشند
 اگر نیست جذب است از جیش او
 بر آوردی ز طوفان و دایک شعله قرین
 عدد دارد ز خوف آن حسام مرگ جفا
 نمی جانی رسیده پای قدر تو که غرت
 یک تنگ ز نور دو تن غم تو صحرای
 اگر غرت ز پای مور بند عجز بردارد
 چو از جیس هم بیرون نهد پا نخل تو
 فی زخم از مالی سینه ختم بر اجوی

چو کار افتد بخت کمال او کسر نقصان را
که بشهبا پس از در کمال او کسر نقصان را
چو اصل عدل او بمزاد اکریس بود باز
که دیده پس بعد خرم و چشم گریان را
بخش خون ضایع سببان سازد بستان را
سر زردیده خورشید بودی چو دریا را
نمودی رخت اند شدن دسوس شیطا
چو کوهر بار سازد بخت بستان را
که خلد خال ساق عرش موج شکست را
که آب سیاهی شود از رخسار کیوان را
که رنگ روی آتش از زلفان خشان را
نباشد راه خرد چشم اخیریای کج را
که انجا کس بسقانی ندارد از نیا را
ز آب جود اگر یک ریخه جسته کشت بقا
بروز جود دست از کوه پروین شکست را
تواری کوه خورشید فواره طوفان را
زبان تب لرزه کانه برف اشخس را
بود کل الجواهر خاک پایت عین ایوان را
که در کام بخشش ده شود کم حد و پام را
یکامی طی شود که قطع خواهد صد سال را
نه پندج حاش از زمین بسقف نذر را
تند چون مرگ بر نوک نشان قننه بود را

[illegible]

نیخواست مرغ و هم که بفرستد او پرد
بر زلف حور و روزی غنچه کند سیاه
کردون نداد شایه برش هر که
بی پشت خسروی سربازش سیاه
گشتی فوج در دم طوفان فتنه
برق آمدت و برسم او بورد مید
نجات و بار بار که گفتم زبان مار
ای سرودی که هر که سرش خاک پاشی
بخت میان هر دو صفا او در دید
در مدد غای تو است پس نزد
در دفع تیر هادیست پس شود
بودی اگر چه رای تو نبود ای بخت
آراست چرخ حلقه یروین شب بزم
شد مهر راجت لختی که ناز طور
که هر در فوج نگر و بشکند سپهر
از اجت است از نیت بریده
نی تو شد چنان که دو پر کاله و صبح
کز بهر دایرم نشا طوره دهند
وف پاره کردی چرخ نیرم لغت
و بقان زرع قدر تراکی قد قول
یکبار اگر در سرقی رایت کند طلوع
طبع که زاده خلف وجود و شش

مقر اض شد بقطع پرشس هر دو سرش
دووی که روز رزم بر آید محسوس
این ملک مختصر که جان نیست در خاک
شاد و جیانی نه و افاق جا که ش
نه باد بان بجای باند نه نسکرش
نبود شمر جنبه در فعل تجاوزش
ز هر آید این صر صر صر
ز پند نیناج زرم صر صر
حضرت که دشمنیت میان تن و سرش
بر طفل نه بر که لود چا ر مادرش
چیز صر صر فلک و قبه زرمش
الینه که جلوه نماند پس کند
خاص از بی همین که کنی حلقه درش
شمع ده کلیم شد از شمع صر
در دیده ان خلوط شعاعی جوشش
در زرا بجرم انیکه شرابست درش
و ورود و پس هم بهر عادرش
جاد و بفرش نرم شود طبعش
غریب خاک نیز ملا ساخت چهرش
گردون کنسه فلک و گاه لاغر
من بهر یاد بیاید ز جادویش
بحرست یک برادر و کان یک

که باری نخست دوری نشاید
خدا و جود و جوری نشاید
سکاست که در دوزخ نشاید
ناخوشی که در عیش نشاید
و افسوس که در پویش نشاید
وزیر و پادشاه از کتب نشاید
و زلف و زلف از افلاک نشاید
و خط و خط از لوح نشاید
و او شب و روز و جود نشاید
و سحر و سحر از نور نشاید
و حکم و حکم از صانع نشاید
و حدیث و حدیث از علم نشاید
و دستور از دستور نشاید
و بکار صورت از جان نشاید
و بکار ابوی و پوی نشاید
و نظم و نظم از نظم نشاید
و جوار و جوار

سنان بچ شیر و کوزنت انقدر الفت
بر آه و نرنگان سدی کشید تنگ الفت
صبا که گریه میوزند محکم کاری حفظش
نموداری دید و آورد کسی از دل بخش
مگر با جود او انداخت در باغ و در بخت
بود و نور و دست با دلش خورشید زینتی
بهرم صحن بروی زیندی رخ را کردن
قبای کش برید اندر نقد عهد قبالش
زین قدر تر با لای اختر دامن خمی
اگر خورشید رایت از راهش و نمانج
ضمیمت که بر فروزد چرخ مردم بدید
و لعل که نماند شدی که مثل این
خدا که فکرش که ده و شمشیر کین بست
باند از میانش تیغ بشکافد نیام از بیم
در آید آن که صف بند کرد آن و قیام
شود روی زمین از مرد و چون عرصه
چنان کردی که آن که مایه باشد شام و دور
از لب نوک سنان بر کشان بر رخ پوی
از صدیش بر یکجای صدی چون بیانی
بیا از رقص زیر آمدن شمشیر بشکافد
همه از روی هوا ریزه خونین فرو گیرد
که اسباب سحر و ران باشد در هوا یوی

که بی هم باور از شیر نشاند زینان
که نتواند زدن راه کسی غار که شیطان
بدر و موج را بر آب چون اجیده بر بوی
یکی شد مضمی محدن یکی شد صورت
و کریم پوست از بهر چه رفت از نیم جان
که می پرورد در بحر و زمی کند در کان
در آن ایوان که دارد قهرمان قهر و دوان
ازل از استن جیب اید سوز و دوان
زین رای تراور شید انور تمسک
شود پر خورشید پروین زین کشته شمع
بماند در فروغ رای او از خشتین نهان
آهضای پرستش ساختی قفل در زندان
چو هم و از کون نجات تو آید بر سر سندان
بقصد جان از سوختن سر و پون کند زندان
اجل از با جهاند خوش و پیش صف و دمان
بود سطح هوا از کرد و سچون نار عصار
تساند بر روز و وصل غلظت از شمع جان
نماند در میان اختران بخشش می مریکان
نه صد طوق بر یک خلق صد رهنمان
هم از شیر فلک معینه هم از کوا و زمین گون
زین تیغ شیر از اندیشه چون از کوهستان
زین آب که کرد در نقل جوشن و خفتان

از او انفسه که در این
شبهه کوشه از غصه
زودست کسی نبرد
در انکشت جان و
از جوهر کس خار
دی نند و زنگار
که من بگری می آید
زمانی در کریان آورد
شش خون طغیان
چو نیکو از در و
ماند هیچ و اید و
در اید مقام
که است عیش و شادمانی

همانست که میاد است از دایه
بی شامی تو سر برزند و
ز سر برون برش از نیم قطره
اگر از او تفسیر وضع صرخ گنی
رسیده است بحالی عدالت تو که
زیم لنگه بدین تهنش نیکه و کس
ستاره منتر تا آفتاب مقدار
ز راه قدر تو را آفتاب خواهم گفت
ستاره گویت از روی منتر تا
بحر خ نسبت ذات تو میگویم لیکن
غرض که نسبت بی شرط اگر بود منظور
تلم میگویند و قایل بجهت شو و حسی
نماز شام که سپهین بجای زین
پدید گشت نه نور طرف چشمه
نمود و بیات برون بعینه چونی
ز غرط ظلمت شب تنگنای عالم خاک
سیاهی شب بگور تا بدین غایت
بصد چراغ نبردند از سیاهی
شب چنانکه تو کوئی نموده ایست
لعل سیاه و فلک مار کا خان احمد
لغایت عطایش که خواهد از شما
کینه زاده جو روان او تواند شد

زشت شیر کشد بر تازانه دول
بان جوهر شمع از زبان مردم لال
که غم خشم تو سمانه است اما مال
شب مخالف طالع شود ز شرق بال
عبور شیر ازین پس طالع از جمال
که گشته صیدی و گریه است خون مال
مبادی تو و دور تو که درش سه سال
گر آفتاب بود فارغ از کوفت بال
اگر ستاره بود این از بهبوط و بال
بشرط آنکه بود چرخ مستقیم حال
ترانه است نظیر و ترانه است مثال
چرا که بر تر ازین نیست جای قال و محال
بیام باخته انداخت سایه اقبال
بان خشک لبی بر کنار زلال
که کرد از اثر تاب تب پز از تخیال
سیاه شد چو تبستان خاطر حال
که التسیام بود بعد حرف بود محال
بوی مقصد خود در راه شب و حال
ز روز خشم جهان داور شود حال
سیر شوکت و خشم جهان جاه و حال
بجای بر کن نهان بر بدگاه حال
ضمان روزی اهل جهان است حال

[illegible]

عجب است تشریفش که که گشت
همان ز غایت امن ایامان خوان
که اهل عدو را نیست همدان که گشت
عدو ز خواری و تیغ تو ز در و ترش
کجا عدوی تو یابد خبر ز صدمه
ز ابر دست تو شد چون صدف کمر
سپهر ما تو کمر لاف قهر زد که قضا
بدور عدل تو آن فرود را رسید بخیر
ز عهد عدل تو که کسب عدل کند
یک قرار بماند لطافت کلشن
چنان ز جود تو پر کوهر است این رخ
اگر چنانچه دور اصل و فرع یک سخن
بروز معرکه این از چه رو شود افقی
در آن مصاف که باشد جل سیرامه
دهد صدای پلان از غریب کوس خبر
شود بصورت چشم خروس حلقه
ز تند فتح و ظفر بر دودر کای تو هست
تکاوری که چه کردید گرم بوی کبری
تبار مواگرشش ره قیاد درشت تار
بدفع جیل و دشمن بروی ران شمشیر
هزار افست و طوفان نوح شد
ز باد کز تو بهرام شود رخسار

که طفل سویی وجود از عدم شود و عاقل
بدور محلت انار باد شاه جهان
نقصه عیب و شمشیر بر روی نشان
اگر چه خورده است دافع بر قاف
که از فضا که ز توشت بخواب بران
چنانکه هست تویی غیر نجیب بر جان
نکنند بر رخ او از پستاره آید بان
که دم زنده ز نجیب عدل نشسته بان
فصول اربعه در حار باغ حار کارگان
یک طرفش مانند طلوع استخوان
چهار رشته قدش از گران و امان
سال رحمت تو خوب موسی عمران
بوقت محضه آن از بهر به شود بان
از گیرد از جوانان با میوه می طمان
و هد فضا می نبرد از بساط خشنان
بود بیات منتظر زان نوک انسان
شوی سوار بر آن کرم خیز برق خان
ز نور پیش خود دو در حسته صیدان
خان دیده که کلگون اشک بر کارخان
نقصه حمله اعدا بر بران بران
جواب در دم آن تیغ آید بر نهان
از عکس تیغ تو چشمش را شود

بود سنان تو ایست شایسته
میان غرضم درانی بدست قضیع
اگر سپاه مخالف کید خیل سحرم
لسان مهر وانی بر آسمان تو من
کشیده خوان عظامی تو در یسار
تو آفتاب غیری و من بلال صعیف
خال اگر بکالی رسد ز بر تو مهر
و گریا بر رسد مایه ز رخسار تجر
خوش و خوشی ازین انبساط و ترک
بخجرتی که نام دارد اوست بکار
همیشه تا کند ذکر و صد فردوس
ز خوف قهر تو اثر در درغاب عجم

شود و حاتم قائم مقام صدوقان
زیم قالص و آواج پاکست در میان
فرزاد قلعه ذات البروج حرج نکال
حصار حرج برین زمین کنی یکسال
نموده نصبت سخا می تو در بساط زبا
من ابرایست نام تو بحر فیض رسان
یقین که آن شود نور مهر و انفصال
محیط را چه غم از بودن و نبودن آن
بساط یاد شست این کا به از زبان
ترا چه کار که دریا چنین و بحر خان
دام تا که بود نام شعله نیران
سیاه لطف تو احرار در نعیم خان

در مدح عبداللہ خان عماد الدولہ لکھنؤ

عزیزان خرم که سازم یک سیکل
مجلس را می زارست انجمن بری علی
بازگشت دولت از وجود او و گو
هر سر را کان بر باشد با تصواب
بر در را کان بر باشد مستطفا
از لفظ از غر و کشور را آب رنگ
نخ کش دولت نشاندار آرد شان
لوپیر در بر فرمان که بار السلان
لوپیری که صلت است میرسد

در شای هر زکام بحس کامکار
له برد یا کفایت انحر وقت
رسماد الدوله آن پشت و ناه دور
هر چه گیتی برورد در بخت امخت
هر چه گردون آورد در زیر امخت
وزیر کل قارلشکیر ابر کل مبار
کشم کش شمت فشانه برود غروب
از صلا حش نیست بیرون شیخ و
رفت افسرندش حشروان حاضر

در بیان شرح جرایع
از ویدار سازنده منظور
که چنانکه معلوم است
نکون از طایف این خبر و زده
را مدد و از کاشان افغان
سیاه از ویدار منظور
در این نظر از جرایع
بگنجی ساختن از بهمان دور
در وی آورد افغان که در میان
که فریاد از دل پرورد و میاد
از این درد دل از مادر آورد
از این بیکس میار باین درد
سازد بیکس از در دهن چیت
فریاد از دهن دهن چیت
قدردی دارم و بخردن چیت
نخوردی که

بدردی که در دوش
از دوران در دوش
بجاری که کویم راز با او
دنی خود را ننهد
بجاری ناداری
زمانی از داری
سختی که در دوش
نمی بینم
بمان بجست
بهم در کوش
سری باخت
قلب من
که با جگر
نمیشد
کمی در زبان

آصف جم جاهد در دشت
لشکر اندیشه کرد در قلم
بر نیمه که مرآت تصاویر قضا است
عرف خوانان کتاب لطف او را در نظر
لطف و مهرش سبزه پرور سازد و کوه بگذرد
حکم او که سایه بر کسپ راند از دلفین
ناذر کرد و نون بخارستان قهرش کند
در کشاد و بست بادشش تشبیه کند
با خطش که خط شاد است از دشتی
باد اگر خوش سلیمان بود زیر ران
در طلوع مهرش بسیار تو خود مریدند
نقشش از عالم برون نازد اگر کشت
با دگویی اسب شطرنج تحت مایه در
بر هوا پویان تو اندک شیش از تنه صبا
از دود مشت که بازی و آبروی
قرص ماه و مهر چون آرد زیر پا و دم
و در فشار قدیم سازد عروس بر د
شکند در زیر پایش از بسکنجی جی باب
ایدار حد کان لا مکان زان پیشه
با دکانی آخسین عالم نور دمی بود
با آگسیر از کیزد ایل کیمیا
ایکه خاک پای گیران فلک میدان

کان نبط و نخل ابراز کف او شرم
استکنه جانی که نایب خست زان کن
انچه در او بام بالقوه است بالفعل
نسخه تریاق فاروقست نقش است
قطره دقر سقر اندر تک دیاست
چاه ساری آورد پیدا بجای کوب
بار از اخطاس بر بر سر نوک خاک
گرفته این سیب بود جزو بد نمودی
صبح خرم ز انجمن خیر و ز خاک
دیو طبعی کافور از آتشش برود
پیش از او آینه غریب از شرفی با جی
مقرعه در دست نمائی کشد صورت
در بساط بازی انصرص کرد و راه
کوه بر فراز آن او کرد دست ساز و ست
بر فراز دیده خورشید کرد و آسما
ران و باون سر سه کوه بد چشم زد
ران کی خلیج مال سیمن زان کی گزین
گر کند با سپر چون کوه در دریا گذر
کمر سرزمین سایه بر خاک ره افتد از هوا
لاقی ران رکاب داورستی
گر خجاک ره کند پسنی حسین
خمر و سپار کار از یس باج افشا

بهر محبت شش لال از در جهان
 و به چشم چون تو محل کس اهل تو
 دست مظلومان خان کردی قوی گوی
 مرغار بر که از آب حمایت بروی
 با سر صد جاشکسته مهر مریدان
 خواهد از آخرای حکمت سبزی تیغ
 کار فرمای طبیعت را اگر کوفی بس
 از بی اجزای کل بر آسمان آید گرم
 در دور او صاف صفت و خشنی
 بادار روی تو مار شمع خاور و غربت

این جهان که بهش گمشان سیمین
 ناله دیرینه سال باز ماند و از قطار
 با بروت شیر بازی میکند در مغرور
 بر غزالی کاندرو کرد و شود صنیع
 پیش آبش که کشته خط نوسنگ
 از ترین بر آسمان جاری شود صبح
 رخنهای متبیه این قلعه نیل حصار
 جزو خاکی را در خان مروالی را بنجا
 شو بجز خویش قایل دعا کن اختصاص
 بادار روی تو نور راه انور مستح

در مدح سلطان غیاث الدین محمد لودیه

دل طبعی که من دارم اگر دریاه کان
 در کوه بر کوه این یاس را آسمان
 ز بس هر که آن کان زمین روی هم
 در آن دریا و کان کا محیط مگردون
 گویی هر از آن دریا در آن کان کمتر
 کشد و با خرد در شسته بهر تیره و تنگی
 نیاید جوهر برادر نظر عیسین قارون
 گردان جوهر و کوه هر صبح افسری سام
 امیر ذل عادل که یک نعل عدل
 غیاث الدین محمد سرفراز دولت
 رو اقبال او حیدر اگر جمال پایا

یکی جوهر شمار از دلی کوهرشان
 سر آینه آسمان با ندر راه گمشان
 به روی بین در دیر کج شاکان
 زمین و آسمان جوهر و کوه هر نهان
 ز غیر آریب تخت زیور نایمان
 اگر زان جوهر رخشان کی در خاور
 یکی زان کوهر بر قیمت کرم دکان
 که آن آفرینش آوار سرفراز جهان
 حجم نور و روح حاتم و نوشیروان
 که خاک پای قدرتش باج و ثقیل
 شنای دست او گوید کرم را کور بان

(مستطیل)
 (مستطیل)

این که بهش گمشان سیمین
 ناله دیرینه سال باز ماند و از قطار
 با بروت شیر بازی میکند در مغرور
 بر غزالی کاندرو کرد و شود صنیع
 پیش آبش که کشته خط نوسنگ
 از ترین بر آسمان جاری شود صبح
 رخنهای متبیه این قلعه نیل حصار
 جزو خاکی را در خان مروالی را بنجا
 شو بجز خویش قایل دعا کن اختصاص
 بادار روی تو نور راه انور مستح
 در مدح سلطان غیاث الدین محمد لودیه
 دل طبعی که من دارم اگر دریاه کان
 در کوه بر کوه این یاس را آسمان
 ز بس هر که آن کان زمین روی هم
 در آن دریا و کان کا محیط مگردون
 گویی هر از آن دریا در آن کان کمتر
 کشد و با خرد در شسته بهر تیره و تنگی
 نیاید جوهر برادر نظر عیسین قارون
 گردان جوهر و کوه هر صبح افسری سام
 امیر ذل عادل که یک نعل عدل
 غیاث الدین محمد سرفراز دولت
 رو اقبال او حیدر اگر جمال پایا

بنیان نامی بجای غلط
اجل نماند بر او
من غایب
که جمع
بماند بر او
دین نامیک
یکدم
ایا بجز
عم
شد آخر
شان
ما
بشد
کبدون
کرمین

چو اردست او بارد کند با قطر مستقر
کند چون زبان تمشش تریب جهانی
عجب نبود که در ایام عدلش کو منفذ
بالله که اندک در وی حرم پیدارش
راستش ای امر نادرش چون با فو
فلک که کاروانست از دغای خیر او بر
سازار است قمر او چون مجتب کرد
سرگردان کرد کردن از پیکر کران
سرمانا کرد و کرد در ساحتش آهو
نیو آمد که جبهت اول بند از خند
جهان کو در بحر نوازش شستی ساد
زمان که خانه طرح افکنده شایسته قدش
زهی تو زور نداد ولت اینجا عالی
بیایمی شد فروخت که نتوان بر کشد
توان که از آلتان تیسره ای که جا و نوا
تعالی السجده ز کیست از خوش جهان سما
چو زین بر پشت او بند نه برنی زیران
چو نور و خلعت بر روی و زوشت سازد
بدان ساحل بود ستش بنوشتن ساحل
گرشیری دواند دره ایام طی شست
شود شست شکم یک طایر کا و و ماری
چنان زان بگردش که کرد و موی

چهاراد محطی کشن قمر و کران باشد
فلک جهان سر کرد و کو البت سمان
بجانب داری کران جصوت ایشان
قضای چند خواب رفه تغل باسان باشد
نشد و در کاب چاه بر کرد و ان
براه کشتان تا روز کرد کاروان باشد
بلا از زان شود نرج سر جان بجان
سیان کردمان چون عرفیت برمان
شیم خلق او که عطر ساری بوستان باشد
فلک اطلعه خورشید و پر خضران
دینش لشکر آسمانش نادمان باشد
شکوه طاق کرد و آسمانش کشتان باشد
که در رفت نشیب و فر از آسمان باشد
زمان آغاز تا انجام اگر یک یسمان باشد
قمر ساید که خط نون ساج کتان باشد
که که برق جهان کرد و کبی یادوران باشد
نشد که کس پس پشت بادش بران باشد
کرمین زان که مغان ندر عیان باشد
اگر نه نامی بجزی قمر و ان اعسیر و ان
بحری کمل کرد و دزد که چرخ جهان باشد
چون که افکنده ای رکاب او کران باشد
بست سوزش و که چه تار پریان باشد

از ماده فوقضای محمل کشیدنت
با خاطر ت که پرده در نار میسوز
مانند بر کس که بود با تو سرگران
دندان فی بکسر و قار تو زده
شد سر کف و دشمن جایت که کش
اول اگر نرسد تو شد سر قلندر خصم
جانی مخالف تو د جهان که چکر
تا و ابست عطای تو سنده و جان
شادی کیسه خادم عشرت سزای
زید که چو صاف و شش بر کنی
و ادم طر از کوست یسنی نام تو
با و انیا زنده جاست و عوینخت

بر ماه بر مدار کردون نه چنان
 پنجاه است شع لاف و یک
 دست زمانه بر کندش پوست چو
 لیکن ایست کوه ز مفرضه گران
 مش عحات عوی که در بخشی ز قاف
 آخر وی سپاس قاش که در سر از
 نبود بغیر ز اغ که بروی کند بغا
 از روی حرص سپید چشم از
 ناشاد اکبر رخ او در کی سپید
 و خشی که لب بد که عطای نو کرد
 طرز کلام منکر و طبع سخن گذار
 چند آنکه میل طبع جوانان بود

ولد الحبيب

ای فلک خیزید ادا تو غم ادا
خدا را از حای تو دو داشت
شست بر یکس آن نقش مرادی
فلک در رشته تدبیر گردید
داغ اندوه مرا باز پسید
گر فلک به هم رخسار کنم کافی نیست
سنگباراں شدم از دست غم
خیزد ما شتم غم و غصه ایام
میروم و از زمان بر دور دارم

من خود ادرده دلم با دل خویشم کید
با بروی تو نیاریم تو خودت سرم بد
جرم مانده چه باشد که بد افتاد
تا قدره رانار غنا گشت توان کرد بها
نیست بحسب کواکب که در آینه شما
بسکه این سپهر الماس بخم فلک
نخست هر گشته ام از خواب کردید
خند گیرم بر کوه اندوه
اگرچه مقصد او دور فلک است

[illegible]

[illegible]

اصف ملک جهان خواهد نام داشت
چرخ پیش نظر همت او پاریست
آنکه چون گل بهواداری و خندانست
لیکن فیهی که بود در تپه چاهش نه
توس قدر تو ز انسوی فلک تا بجمه
رشک احسان تو ز در دل دریا اثرش
نیست مهر بر زوهر که شسته جبابه از مهر
کر کمان کجست خشم بد اندیش تو

| | |
|---------------|--|
| ماکونٹہ نشینا | |
| آلوئی مہی است | |

مسطر بسبب ہوائی رومانی خبر ان نکل
آوردن خمی ساقی و سیانہ در آن نزد
آن زمان رخبر کہ چو صمد از تخیہ ہوا
آن تعبیر اور کہ فسد مرغ ہوائی

سایه رحمت شاه سلیمان بن امار
که درین مهره گل کشته نهان رخسار
است با سبز و گلنار به لبش سرکار
لیک خونی که بود بر سر و غش گلنار
سدره اش ایض از لبش کن بهج عیار
بست ده ددل دریا که شدش امین
چشم مراد کف جوید تو دارند بجا
از جود و تیر و شمشیر که شدش امین

در این مسکن و استیم

ما جامه درانیم ره جامه درانین
تو نیز بچوس از خود و زخمه درانین
خجمرکش و زخمش بل بچکارانین
ز آن رشته کوه بریر سپودیرانین

تمت القصائد
ترجمات

[illegible]

ویریت که مانگف دیرغسانم
لایق خم صندل سر ساجیه
چون کاره سنگ ستم نه پر مایه و نه صاف
ماهیج بهاب ده که از این هیچ نیزیم
شیرم سر از رحمت ساطور کش
پروانه از شعله باداغ ندارد
بشار شود هر که درین مایه مست

زیدم خسرو باقی و فارغ ز حیا
 ایمن شده از دسریون مکانیم
 بی کیسه باز از ده سود و جیه زیانیم
 وین طرفه که اندر کمر و خطل کرانیم
 قصاب عرض یک ایچی کانیم
 سر خد که چون شمع سر پانی زیانیم
 اما در استدجیان ماز حسانیم

ما کوشه شینان خرابات ایام
تا لوی می هست در من میگذره نیم

ازندان خرابات سرور نشانند
 پنجه دشته و برده وجود و عدم ازیا
 ربطی که بغلطه و شناسند و گریه
 یابند که در ظلمت مخانه حیالت
 باز آن کم از آن نظر بسته ز صید
 و شام و وعار بر ایشان دوی نه
 هستند شناسای حق و مگر چون

چیزی بجز از ماده و ساقه نشناسند
درویش ندانند و توانگر نشناسند
دور فلک و گردش اختر نشناسند
اجتمه محبت نکنند نشناسند
غیر می چون خون گویور نشناسند
شادی ز غم و زهر ز شکر نشناسند
فردوس نهند آستانه و کوشک نشناسند

ما گوشه نشینان جزایات استیم
تا لوی منی است درین مکه مستقیم

از منجیگان بیکه دروغ غافل شادیت
دیری که بهشتی ز می و منجیه در وی
این یک سرست که انجا که در آید

خوش میگذرانیم جهان گذران
تشنه کس از آبه اندوه جهان
از گوشه از جور فراغت دل افشان
خود کم تند و کم کرد ز خود نام نشان

دیری که سر از سر دشت باز ماورد
مستعدی که درونی می وینچو آرد گنج
نخله و پو پایش بت مست بونی

ما کوشه شینان خرابات ایسم
تا بوی نمی هست درین مسکده ایسم

ترسایچه گری و جاش خرم میت
کافور شد از بس گمشده بت گشت
تا فوس ادم که مناجات نمایند
انجا که صلیبت نمودار پدید
که خدایت خیر بر کند امر چند
شیخی پس صد چله می دخت تر
ترسایچه کو با ده ارن بت نرم

ما کوشه شینان خرابات ایسم
تا بوی نمی هست درین مسکده ایسم

که عشق کد امر که زمار بپندیدیم
صد لوسه هراتار نیم از پی تعظیم
که صومعه داران متعلقه پندیدیم
سلوک که بردل چدر لطیف شد
بر لب نرمی با ده و خشک اندام و خلق
آن با ده خوش آید که دود بر سر دگر

ما کوشه شینان خرابات ایسم
تا بوی نمی هست درین مسکده ایسم

که سر از سر دشت باز ماورد
مستعدی که درونی می وینچو آرد گنج
نخله و پو پایش بت مست بونی
ما کوشه شینان خرابات ایسم
تا بوی نمی هست درین مسکده ایسم
ترسایچه گری و جاش خرم میت
کافور شد از بس گمشده بت گشت
تا فوس ادم که مناجات نمایند
انجا که صلیبت نمودار پدید
که خدایت خیر بر کند امر چند
شیخی پس صد چله می دخت تر
ترسایچه کو با ده ارن بت نرم
ما کوشه شینان خرابات ایسم
تا بوی نمی هست درین مسکده ایسم
که عشق کد امر که زمار بپندیدیم
صد لوسه هراتار نیم از پی تعظیم
که صومعه داران متعلقه پندیدیم
سلوک که بردل چدر لطیف شد
بر لب نرمی با ده و خشک اندام و خلق
آن با ده خوش آید که دود بر سر دگر
ما کوشه شینان خرابات ایسم
تا بوی نمی هست درین مسکده ایسم

همچو کل خیزد روی بر خیزد انباشی
زان میدیش کم از کرد و پشیمان باشی
جمع ماحض ناستد و پشیمان باشی

ہم پر غیر مملکت کلیں ہاں ہاشمی
ہر زمان ماو کرمی دوست و کریمان
ماو حیران کرمی و حیران ہاشمی

ما ساشیم که ما شد که حقایق را نشاند
بجای ما در دو صدمه و در هر صدمه

شب بکاشد ایخاری باید بود
همه جا به کس یار نمی باید بود
تشنه خون من زار می باید بود

عمر را شمع شتاب میساید
یار اعیان دل از آفتاب میساید
تا باس مرتبه خونخوار میساید

سنگ لکته شود باعث بدنامی است
موجب شهرت ناکامی و خودکامی

دیگری جزو همین همه آزاد کرد
نخ کردی این هیچ پستمار نکرد
این پستمار کردی با من سوار کرد

خبر تو کس در نظر خستون هر چه از کرد
 پنج سبکین دل پیدا و گریه کن کرد
 و گریه ای این همه آزار رسد و کرد

روز از روزی من هست غرض من
روم آوار گشته ام از روزی من

جامن سسکلی دل تو داول غلط
بر سر راه تو چون خاک فدا وین صلیح
فتن و لی است کوی تو ستادین غلط

چشم گیسو بروی تو گذاون
روی بر کرده راه تو بهماون
حاجان شیرین تمنای تو دادون

وزیرانی که عضویت در وزارت باطنی
و نه در وزارت خارجه دارند

بنی است که خزانم و تدبیری نیست
رغبت سرگردانم و تدبیری نیست

عاشقانی سر و سامانم و تدبیری نیست
مکمل رفقه بدامم و تدبیری نیست

[illegible]

از جنای تو در من بماند و در من نیست

چه توان کرد شما نم و تدریجی نیست

شرح وافی



عظیم حار و سرد

ست خدمت

عَلِّمُوا خَيْرَ كَلِمَةٍ فِي جِهَانِ جَهَنَّمَ

ال این باغ ایسی سرور و انیسار

جان من، تو فانی کر جان بسا

ترک زمین خروموی میان پستان

فَالْبِشْرُ شَرُّ شَيْءٍ بَانَ لِسَيِّدِ

در این عصر از تو جوان است جوان بسیار

دکری این ہے

سید داود اسبق

قصہ زندگانی

مواظف نکند

مده شد که در ازارم و مسدافی تو

بکنند تو کفر شمارم و سپیدی تو

اغشوق آوچان ارم سیدانی تو

از غم عشق تو بیمارم و بسدنی تو

۱۰۷۲

از برای تو خشن زارم و بی امید

از زمان ۱۰۰۰

شماره ۱۰۰

اندر

...

که نظر که آنرا شوم از تحت

بکند از او که با دل و لیس و لجمت

دست بردن نمود ما که از کفایت

کوشش کر میں میں نے بعد نماز سویت

ویدو لوشم ز کاشای رخ نیکویت

سبحانك يا ذا الجلال والإكرام

شماره پنجم

2020

وہی ہے جس نے

۱۰۰

خبرنامه

از سبک، تو خوار و کارنا کارمزم

از ملت هم و با سر نشوی را مردم

صد و ناکوّم و آنروزه ششم روم

۴۔ پور و راز لوہن سرہ مسر انجام روم

سودزہرہ کہ سیراء تو کف کا موم

پس انہیں سکینوں کے بیچوں

جان میں رہو تھی کہ تم نے کیا کیا

بدل در دولت دارم و دوری
که ما آن درد تو را می بینم
مسوری با عدم دوری
صبوری چون نوازش در بدیل
سبیل اشک ناصبوری
بیای کسی که از دوری
میان با او اندک دوری
ساز راه کاروان
نوعی که در آتش
که نتوان کرد آتش بسیار
که نبود مدد آتش باز
که بودی که خواهد بود
چون آتش خود در خانه
بخت نا ایدستی سر
بوییدی ز جانان دوری
و داعی هم از روزی
ز جانان

ظفر بخونی و آئین ترا بسزد و شوم
حرف نا گفتن آئین ترا بسزد و شوم

اللهم الله ذکره این قاعده است
گفت استاد تو اینها را که آموختی

این همه جور که من از بی هم می بینم
از خود بد بسر لوی عدم می بینم
دیگر آن راحت و من از تو عالم می بینم
همین خرم و من این همه غم می بینم
لطف بسیار طمع دارم و کم می بینم
بستم از رده و بسیار ختم می بینم

خود به حرف داشت من از رده گیر
حرف آنده در شتار بود خود گیر

اینچنان باش که از تو شکایت نکنم
پیش مردم ز جفای تو حکایت نکنم
از تو قطعاً طلب لطف و عنایت نکنم
همه جا قصه در تو روایت نکنم
تسلی این قصه بحد و نهایت نکنم
خوشی شهر هر شهر و ولایت نکنم

خوش کنی خاطر و خوش بکاهی گل
سوی او کوشه حتم ز تو کاهی گل

وله الضل فی المسد

دوستان سرج پریشانی من کوشش کنید
دوستان غم پنهانی من کوشش کنید
قصه سرو سامانی من کوشش کنید
لغت کوچه و جیرانی من کوشش کنید

شرح این آتش جانور ز کفین تنگی
می ختم سوخته این روز نهفتن تنگی

روز کاری من دل سالکی بودی
بایع خوی بت عسره بدی بودی
مغل و دین با ختم دیو بودی
بسته سلسله سلسله مولی بودی

کس در آن سلسله غیر از من اندک
یکت گرفتار ازین جمله که بسته بود

بود اگر که شمع در دود و ری
بلاهای روزگار و فنا صبور
یاد آن غریبست نادانان و نجیب
مازش در زمان خاموشی
در میان ما می بودی
شما براده مشهور در شرح
رسم از زبان بیست و چهار
خبر گفت در وقت زود
که ناظر آتش دل و دوزخ
حدیث شمعستان که
که ای شمع فرو خور
گلستان شمع سان که
شمع دل از آتش بار
بصورت زلف از آتش بار
عمر جو

مجموعه غزلیات مولانا وحشی کرمانی

| | |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| چون قد خود بلب کن با قدر ناز نیم نظر اجازه ده سر کس نیم باز حسن تو پرده کو بدر پرده کیان را در قصه بگو تنی کشد شمع زبان را در وای اگر عمل در می چشم کرشمه سازد در ره اسطار تو فوت کند نماز را | خبر و نیاز جلوه ده قامت دلنور نیم کشش قلم کار تمام ناشده غشوه پرست من میامی زده مست عرض فریغ چون دانه شعله حال تو آن تره گشت عالمی تا بگرشمه سازد و عده جلوه چون ای قدوه ابل صوم |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

وحشی ام و جبریده رو کعبه عشق مقصود
بدرد آتشک واه من قاف نیار

| | |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| دسته دوزخ آگه کنم جان صطرب برین و دل کاشته صد گشت غلب زود سبک غمان کند صبر کران کا بر کاش تمام کش کند نیم کش عبا بر | خند دل فرو خورم این قفس سینه ما فیه عشق و دوزخ ابل نصیحت اندو شوق تیار مانده کرد دست بدین خط بر آنکه خدنگ نیم کش نیم خورم از قفا نظر |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

خیل چاکلیست این کرد چشم خاندا
میچند اجم از درون پاس جان واران

میکند اینچنین بروی خیمه تیراندازی را
صحرای کون کند متعلقات را

و خوشی و اشک حسرت آفت بر او می افتد
آب زخم تر شود و در سپهر سراپا

ارکاه کبریا بگریزد و بخت
الماس ریزه شد ننگ سوده
باین همه خجالت و ذلت کوی شرم
ز ورق کران لای خط ناک و روج

خجری کای برکت برآرد و دخت
درد خم بستن جگر نخت لخت
از هم فروز نخت ز بی روی نخت
ای تا صد نخت نینداز رخت

وحشی تو بودی و من اول شایقیت
آتش فکند شعله کلام نخت

ای از تو سرخ گشته بخون روی اند
از تنگی می ملاحظه آید با بر سر
در آینه غمت خزان بهار حسرت
رخس این چنین ستاز که پیش از تو خود
صد لبه لبو آینه غمت صد نقش بد

ما را زود گشته و فارغ گردد ما
اولی است اینکه کس شود هم بر
آشیر است ما نفس کرم و سردا
کردست اینچنین و ندیدست
باختیم با تو یافتاد و نردا

و حسی گرفت خاطر ما از حسیم در
و تبسم تا کی است دگر بخورد ما

عانه برود از تسامع صبر این دیوانه
عواالتش کوی و خواهی قرب منی واحد
هر چه کونی اتری دارد بغیر از عشق
لرد تشنه لطف امن از او کان
می ز رطل عشق خور و کان بهر نظر مست

سپوخت عشق خانه سوز اول متاع خا
قوت محبت اینکه خاکستر کند پروانه را
کاینکه گفتند و آخرت این فانیست
که بر اندازد فلک شب بیا و این چراغ را
و خوشی با یکدیگر گرفت گردان سما را

سی پر خار غم اندوه
لبان خار بن جگر
خوردن کام حشمت
آینه سبزه آفتاب
لبا به آسای سبزه
سرمه چون لاله در باغ
شکاف افشاده و درخت
طلسم افشاده چون
که در دل خاک را افکند
خاک را مایه جگر
خجسته خود چو
خجسته با کس چون
خجسته درین
خجسته که با جگر
او از بی آوازی
ولی او هم آوازی
جادای رستم
نهم

سرخ هر غیر تو توان کرد باز خوش
بر کجای بازی کار بست بر حال کسی
خجسته کو ازین قیاس کار کن این عشق چیست
چینا و کوزه خورده و جویست با خود
باز اخلاصم در کشد بسکه دیدم نقص
باد به این شیشه پیش از ساعه انبار نیست

هر که باشد دوست دارد دوست خود را
حسن میداند گوا آداب کار خوش را
مسکند بخار و ضلع روزگار خوش را
ای شکار آنگون بست زانلی شکار خوش را
سن که در آتش نکر دانه پیار خوش را
بشکستیم چای دیگر با خم از خوش را

کار رفت از دست محشی ای بستی این
این بنای طاقت نیست تو خوش را

طی زان کن ای فلک عده صلابه
شد بکان یعنی عمرت تمام جهان
هم تو گویا به بخش از ان می کن
شد تو ز هر خودم لایه رشک عالمی
نیم شر ز عشق کو ازین عافیت

باره از میان بزمین شب طیار
چشم بر نه نشاند ام جان میدوار
ورنه شراب دیگری شکستین از بار
سکه بدوق میکشتم این فانی کو اوار
دو و بر آسمان رسد خرمن عیار

و خوشی اگر تو عاشقی کو نفس ترا اثر
بست نشاز در کسینه دانه دارا

کس تر دهر کرد در غمی نه اهل وفا
چیت با نایب زور و نقی خجسته
چون نمی آید بسا حل غم و در بای عشق
کشف هر حاکم می پسندم فلان را می گتم

کرید و گویند بر در گیت گوید آشنای
بعد عمری کا می بخشین زبانی پیش
میزند پیوده از کج خجسته
خوش نویدی داده آمانی آری می

هره خاک آلوده و خوشی میرسد چون
از گهای آید این دلوانه سر در

نازه شده آوازده خوی گلستان ترا
نغمه سبج نوبارک باد لبستان ترا

خوان بیانی نهمینای ماز آراست
در معنی خوش کرد محکم بر میان امان
نادرمان تو ما اعدا را بر کس استوار

سمت این جوان کو آباد همان ترا
قوتش بادا که کسیر و سخت امان ترا
گرچه امکان درستی نیست یماں ترا

صد و حش استه ربح عفت کبار
اعداد ز کجالت برانیت بدان

او تاکی از سحر نازنیانی مارا
شده مردیک که سحران تو مارا بخت
کرده عهد که نازانی و مارا سحر
رفتی و نازنیانی او میستو کمال

اشتیاق تو مرا سوخت بجائی
که همان بر سرِ خویرِ زمی مافی بار
وقت آنست که لطفی نهائی
حال من این است که درم حیرانی

و شش از جرم بین کمر سران کوروشی
برجسته و صده کوزه خفائی را

سیارکام پیش منه در ملک ما
هر بید اقیست که برویم و بر خاک
منور و حسن خود مشوق قصد ما کن
بیرون دوید و ایم ز محنت سرای عمر

نندیش کن زاده دل در دناک
 این سبزه که سر زده از روی خاک
 لیس حسرت از اثر عشق پاک
 معلوم می شود زگره میان چاک

شی ریاض سمیت ازالہ ہو گا
اور اس سے مراد خود برتاؤ کا

فیه منجول من انج ک کافر کثیر
کای پرسی موجب این الهامی شریک
رسد نامی کشد کارم در صدد دوست
طاعت مان چه دارد دوق مشایخ
مردی نیست از عشق آن سلطان حسن

ای مسلمانان بنیدام که با چو شیر
 بنیدام شکاف تا منی درون شیر
 کز گشتنیدم در اول پدیدان شیر
 تا منی دیگر بودید او شیر
 حرف بدزد بدو چو شیر
 درویش

صحبت این می برده تا آن طوری در می
گروخته است که اندرمان بفرمایند

ساکن کلنج شدم ماصاف کردم سینه
میش ندان حق شناسی بلای
تو عیسی میش این در دل تقدیر خویش
رو مردی در دل خاک میازم قدم

داود از خاکستر کجی صفا ایستاد
بر کامهای زاهد خرقه شسته را
تسکینم کرد غارت تقدیر نجیب
چون گنج گیسویت تا کونم غم دیرینه را

کرکستان کین وحشی میر و وار سیدہ
 لرون خود و بیل پروا ترسم کفنه

والم را بود از آن سماں سل سید رها
فرقیان را وصل جیش تا کی محسب ساری
بجای از تو این کم احتلا طیب که من می دم
عصه خاری مرا گشتی وفاداری همین

نمودیدی بادل شد اخر این میدوای
 کمن چنانا که بت این موجب فی اغیار
 عجب نمود اگر جابر دارم شکبار
 کردی یسج قصیر ز تو دارم شمسار

سرمه کش ما را یاد داد امروز ما خوشی
 میسوزد از طوق مهر ما را عکس از بها

من اجزای که افکندم بدم صد بار خود را
در دستم و شستم بر سر نهایی و دستم در گل
خیان از طرز وضع ناپسند خود شمام
بر این صفت بترسم که ماخذین و فاداری
و از آنها رخنه خویش را بکند و بپزد

لیکن از این سنگام که در دم قبل از خود
درست خویش که در دم این بدن پیدا شود
که اگر بستم به در خویش سازم هم جدا شود
شود لازم که پیش از تمامیم برفا شود
همی است که در او انوار حق است

این حشمت در سوره حضرت پادشاه
که مکرر اند، آیه از آیه خورا

راعی از نظر حقیقتی با دایره مادر

ایرج چشم کجا بودرتو دیدم را

که ایام چون ز کعبه پیش
گنجت خانه دوری نشستی
لحظه آن سرسبز باغ را
ز عالم گشت عیدت نقش
میان کرد و در دلش
ازین باده شربت آتش
بود خاطر که نیست
که آیا این راس با او
که با جود یاریست
چو می تواند که نقش
در چشمش زبان هر جو
که مردم بی جنبه
که بانده است

ما را که میگوید
ما را که میگوید

بازگشت از سفری که به پیشگاه پادشاه
شاهنشاهی ایران و امای سواد
حضرت محمد بن علی بن ابی طالب
عبادت من بود در این شهر با
بسیار بودیم در این شهر با
رانی بی سبب در این شهر با
دنی آفتاب و طریح و نوازی
حکایت از میان مادر نه
رستم و شمشیر و شمشیر
چون از ساعت شمشیر
که پنج خشم سازد غم و شمشیر
بسیار از مردم قادی
جایا بود ما را صلح و شمشیر
نمیزد که لال عشق و شمشیر
راستبازیدگان و دست شمشیر
پایا با

شکلی نفست این طرف از گوشه ماه
مردیم باین چشم جوان که رساند
فریاد در دمازی دور ان که بر شانه
بجران کسی کرد یک سیل غم و
ماشعله این شوقی بصد جلد نشاید
ماگاه بیانغ تو خزان بفرستم

این نجات نباشد سر شوریدار
شرح عطش این دل آشفته دار
این عرصه طریح فرو چسبده دار
چشم دل از تیغ تر سیده دار
دامن منیدالتش پوشیده دار
آه و ریسندگن رخود دل رخیده دار

باشک فرور یخت تمهای تو خوشی
باشک فک جان خراشیده دار

عزت بر کار دل این لطف پیش پیش را
لطفی که بدو سازد نمیدکای جان را
چند سیل قننه که چون نجات باشد در بیا
بر کافر عشق تبان جایز نباشد رحمت
عشق خرمش سینه شد لطف چه مرهمی
چون پیش زورم بدل از بر میر زارم

این سبک ضلوع کرده بر چرخ عشق را
اسباب کین مآده کن جو خنایه شیر را
کنج یوار آوری ویرانه در ویش را
بجرم باید سوختن غم غم این پیش را
که القای تکیه نامو کن این پیش را
ایون حیرت خود ده غم حیرت نامریش را

ایاوشا برین خود خوشی چون روز تو شاد
تاریخ میخان که ای خوبان همه خوش را

صد حیف از محبت پیش قیاس را
بودی برای سیل سی که راه او
عیش گنسنده ناکه و باشی جان خوش را
ما را بدست شک خود بکش بجز
کفران نعمتش سلب قحط و وصل شد
ترسم که نایدش نظر بند یاره تر

بای وفای حق و فانا شناس را
طرح بنای عشق طاعت ایاس را
کو دور دار اطلس خوش از پلا پس را
اینست از مروت تو التماس را
زین شیر تر است دل ناسا پس را
دارد اگر نگاه تو زینگونه پاس را

و حق الزین عنده را بنیم نامی
باشد که بر ما بیست و هفت سال

باردراق بستم و خرمای خوش
کونی هزارند گران پاره می کنم
در زیر پای بستم الماسی باده حست
هر جا دم رکوی تو پسر زین
کردم و دایع حمله اجرامی خورشید
سرکام پای بادیه پیمای خورشید
بجز تو سگریه صحرای خورشید
نفرین کنم اراده پشای خورشید
نارم عقوبت شیطانی خورشید
عمر ابد ز جده نمی آتش بران

و حسی محال لطلق تو در سرم وصل
طی کن بساط عرض تمناهای شیرین

شود طلوع از مرجع ما ان هه هر فرد روز
لی یا از تو طالع کین محبت آخرت خویش
بولانم سبقت شد ولی سروی نهی جان
مرجع صمیم بخشنده متوق کربان
که ما دین ناروغ ولی که صد تناسلی
ما انکه روز و حشر دانم که شوم می

و شش فراغت میسلی که دولت اند و هم
صد خانه بر سر باشد حاشا مال اند

نصیحتی خورد دلش هوا و گشت استیلا
اگر کم از وضع مجلس نشمار فل بر ما
مجلسی داری و ماسع میکندش تا به شب
باد که بر خاک بریزی که در جام
رختی دیوانه ام در راست کو به پاس
هم حرفی حال تو میگویدش از آفتاب
اگر تمام یک یک طرشتانست بحکم
روز پیدای نمی پسیم چشم خجسته
می خورد با او کسی جیب از تو و جیب
خواه روز از من بگردان خواه روا بر سر

[illegible]

کردم و دایع حمله اجرائی خویش را
 سرکام پای بادیه پیمای خویش را
 بجز تو سگری و صحرای خویش را
 نه این کم اراده پهای خویش را
 نازم عقبت شایسته ای خویش را

در سیم و من
تغنیها

تفسیر طالع جول کتم این اختر مدد و در
کرد اند از تاثیر و صد کوب و در
نرم که ناگردم ای این مرجع و در
قناد کاری بساحت و مست که بیان
صد مار گردم کرد بر عشق تمایس و در
نیم صد عمر اندک ساعت از زمان

زبد دولت اندوه
جان طالب اندوه

مهر علی تو سکه نیتش از اقامت
از نامم یک یک طر زانت بچشم
روز پیداری نمی پسیم چشم خویش
لی حور با او کی جیب از تو و جیب
خواه روز از من گردان خواه روا بر

بار و باران بستم و خرابی و شسار
کونی برآوردند گران پارو می کند
در زیر پای بستم الماس بار و حست
هر خار و دم و کوی تو سپهر زین
عمر اندر عهد و فی آتش بران

و حسی محال نطق نو
علمی کن بساط عرو

شود طلوع از مرجع ما این ده هر فرد روز
ای باشد تو طالع کن بحجت اختر خسته
بول نام نبات شکوای سروی و عیان
مرجع صمیم بخشد توفیق کبریا
که ما این تاریخ ولی که صد تناسلی
ما که روز و فصل نام که شوم می

و حشی فراغت یسلی که
صد خانه کرا

نعمه محو در دل شهاو کث است
اگر کم از وضع مجسم نشمار فل بر
محاسنی داری و ماعز میگشتی تا به شب
بادیه کبر بر خاک بریزی که در جام
رختی دیوانه ام در دست کو بهاس

نویز و غوغای خنده و ساری خنده
سارای که عجب می بود به جای
دوی دوری که عجب نموده با
بیان ساز عجب آن را
رساند به عجب
که بانی که این کوچه
سوی چو معنی ریختن
که ناظر خوش را مدی با وفا
بدل صد بار علم اراد جان
موز و شش با بان یک
که روزی برب در بار
در بار یک چنان آتش و آب
از و افاده در عالم صد
بروی خاک

مرده وصل تمام ساخته تباب امشب
گریس کرد و لایم یخ نشین فارغ بال
دورم از خاک دریا و برون نزدیک
بسکه در مجلس یافت سخن آتش شوق

شمع سان بر که ارتکب کنار می ارم
و خشی از دوری آن کوهر نایاب

نیت از شادی و دیار مرا خواب
که خیزیت درین عازم ز سیلاب
چون کنم چاره یس چیت درین باب
نفسی گرم نشد دیده احباب

ز شبهای که کردم تب غم پیش امشب
که در من نماند مرن ظاهر شد که می
مباید اریقان شب دیگر ز من غافل
که من خود را نمی یابم چو شبهای که را

شیر در جان خشی ز دغم آن یاسین آن
زوی نافل سباید اریقان سخت خواهد

گرم آمد و در آتش شوقم نشاند
که چو باد و مضطربم که بسم چو برق
بر خاستم که دست عائی بر آورم
ازنی دویدش که بخان گیرش کنم

و خشی نشد نصیب از و تا زبانه
چشم مجرست ازنی او باز ماندور

و صلیم میر است ولی بر مراد غیت
نم منیرت لیگ با نذره منیرت
جانی هنوز نیست بدوق دیار عشق
ای پو فایر که برین عهد های

بر دل نم چه تمت شادی که شاد
یکدل درون سینه ناخود زیادت
بر خند ظلمت و نیم هست دادیت
نی اندک اعتماد که هر چه اعتمادیت

روز و که چشمی کشید تو هست
ما را انجا هست تو را که را نیست

شکستیش چو بر روزیت عالی است
 در شکست قربس ای مدعی خلاصی
 بر جنت تو که فرسیم و درد سیر و دم
 یوسفان تو که مرغ المی بماند
 چه بد مزاج و چه بداعتدال و بی
 سفارش دل خود با تو این زمان حکم

اگر علقه بکم از پیش لالی است
 ترا نوید که دقت خاطرش چالی است
 ترا لالی و مارا هم انصالی است
 اگرش نه بال و دستی شکست بالی است
 طبیعتی و مرا جی و اعتدالی است
 از کبر و روز و دواع توام محالی است

که ذکر باطل و اندیشه محالی است

ما درم از تو خم ابروی امی در نظر است
 طوطی که نیر از قفس تنگ نمید
 بشاید بحروح کفن مرده سرید
 که در باغ دلم ریشه فرو رده زو
 که پسند همه حلیم نرسید به تن
 از وفای پست عشق مرا طالع نیست

سلخ ماه دکر و عره ماه دکر است
 این زمان فیلان با سر شکر است
 که طیب امو در چاره ریش حکم است
 که چه بو خیر نهالیت سر با تر است
 که سر را همه عیب غمیبی سر است
 و دزدان من که درین شهر وفادار تر است

و حسی عافیت اندیش از ان سوئروی
از از اجنه و آشوب رم و خط است

که شد در یوسف دوران حسرت
 نیار سر لکمه عشق بسته اند
 فرمان داده که در قاصی لک حسرت
 ریخیر غم کردن طاقی نند، هنوز
 بر صدر دل هست بصرال حسرت
 آنجا که طاق بندی ایوان حسرت
 پروانه که هست در ایوان حسرت
 این مویه که سلسله خندان حسرت



در روی خاک سبزی بملد زیر
 آب و در غف در عالم آس
 لب از زان شود در دشت
 در دال گم در جوی و در جان
 از انز و کاس در وقت
 ز موج در مدد و در کج
 نهادی نردان به بام
 کف کرد و پیش و پس جانها
 ز عالم برده پروں کوئی جانها
 در روی آب و عالی حصار
 کشیده خویشن ای کساری
 عیان از زیر چادر و آشکار
 عجب مالکری عالی مقام
 ز نام اخصار از کف نهاده
 عیان خود بدست غیر داده
 سماں را

کمان ناز و بساط عطر آزاد
 زینش برده سینه چون غایب
 در این آوردن از دریا بساط
 بیرون آن جگر کباب
 شد چشمت در آن جگر کباب
 که ناز یکی ز زار کباب
 بجای دم ریا عطر ای
 بجای کوی ای جان
 در آن کشتن زیند بلیان
 جالبی داشت چون بلیان
 جالب برده مادرش
 بمنزل جاد از بر عیاش
 چو صد جاد از نیربانش
 سنون خیمه از نیربانش
 بیوی آب از بادش
 عیان از دود بر جیب

| | |
|-------------------------------------|----------------------------------|
| این ستر با که در توستان حسن | او من سینه ز میرد در تحفه حکم |
| دست ناز من که دما ان حسن | وام که نماید من آتش زبان کشد |
| نقصیر در کرشمه وحشی و از نیست | |
| هر خیزد و نهر تیه شال حسن | |
| آن دوستی که بود درین سینه باقیست | در دل بهمان محبت تیه باقیست |
| فقطی که بود بر درنجین سینه باقیست | نقدیه و فاست بهمان بر عیان خوش |
| کمان دل که بود صاف چو انبیه باقیست | بازای حسن جلوده و غرض ناز |
| بر خاطر شریف اگر کیسه باقیست | از نافر وحشی است یکش تیغ انتقام |
| وحشی اگر ز کسوت ردمی لم گرفت | |
| ز بد و صلاح و خرد و شینیت باقیست | |
| ما حذر باش درین راه که سر حذر | در ره ز خطر عشق بتان بیم سر |
| یا چنین زندگانی که سر شب تا صبح است | از چه سرگرم بود شمع تاج در خور |
| تا به غنی که چه خونه از تو ام جگر | میش از آن روز که سرگرم را شکی |
| خند گویند وحشی که نهان کن غم خویش | |
| اگر که شود غم و خون به سر آخرت | |
| تو اصری که با بر و کنسند کرد و گذشت | رسید و آن غم ابرو بلند کرده گذشت |
| تسبی ز لب تو شخند کرد و گذشت | نواز شمع بواب سنام اگر چند گذشت |
| یه عید با که اسیر کند کرد و گذشت | بجذب نکی که پییم کسان میرد |
| بلا می و دانش صد و شومند کرد و گذشت | کرشمه که جسنون او و تعقا آن |
| بهان شمره مشکلی پسند کرد و گذشت | یکی قبول نکرد از هزار تنه جان |
| که جان آنش شو قلم پسند کرد و گذشت | که بود اشک ز چشمش کز تید مباد |
| زبان شکوه بکام تو بند کرد و گذشت | رسید باز باندک ترجمی وحشی |

که خود جان بر داری شو چو فرشته
بمده نام که بازای ابر رحمت بر کعبه
جانی دولتی تا سایه مرمام که اندازی
چشم اندیشه ایحسان سرکش تقی وای
من امروز استان بوسیدم وای نصیر

و که قصد که داری ای جهانی گشته است
که غیر در کسکه نظر صفا و کائنات
خوشایق است که گوشت پر از است
که آسان کسی در سایه سر و سر اوقات
که سر در خجسته جان که در غمت خایه بردار است

از وحشی نفاش شد راز
گمشد او را که اشک

آہ اور کردی غماز

انگلی ماویکم چشم عشرت
چشم مار تیر چشم پستیبری لازمست
اندم مار و بوم در چشم بومیدی زلفم
مندیاری پیا امید پس شخت مار

و چنانکه میسباید جسد حیرت
غمره را بداید اندر آتش غیرت
کرد حمانی که مرغان درین بدست
ز آنکه خواهم آمد و ذکر بعد از حیرت

روستای گزنه و داهارست

ولست علمت
ولست
وولود علمت

نویسه‌های پدیدار در چشم من
بیم‌پیش از لب‌های من
سرویت‌م‌دانی‌ده‌راست‌پیش
شرف‌افزودم‌ز شوق زور آورده‌ستم
ز آتش‌ای‌چو پیرین‌م‌کمال‌من
فریب‌غمزه‌ام‌روز‌القدر خودم‌گیا

لرزه انیس کو یا نری تانندی است
 محمد الله که دیدم پی کردیکار بریت
 ماکه میدوند از خانه بیرون تا بر گویست
 که مردار در مانگاه و خود آورد دوست
 وفاداری طمع میبدم از طمع حاجت
 محرب بود بر افسوس که بر من آمد دوست

چه لودی که بقدر آرد
که کردی صد هزاران

و جان استی و حسی
نهای هر بر بنو

در اہل ہندو صاحب دینید کہ حکیت

رد صاحب دد و مرد میداد که چیت

[illegible][illegible]

منم خود را ز غلج
بیای تویش جادو کرده
رنجبت و از کون صد درد دل
که شوم زنده در تابوت نیست
خی از دست محنت رفته از دست
بمد عهد خود را کرده بابت
که بودی و از این مردم کلید
نگردی تو این چشم از ایشان
میان آب چشم زنده چو این
کردانی خود مانده چو این
منم یاد داده چو این
عدا افتاده از کاش چو این
کوفاری ز عمر خود چو این
گرفت جای در کام چو این
که باری

ز زمانه محمی کدی بدانی حال ما
رنج اتنهانی که تخم از زوئی کشته اند
اتش ستری که از درون پستک
بازی شقت کاینا عاقلان در شست
قطره از باد غشت فصد در یانی نهر

حال تنها کردنتا که در میدان که چیت
انکه نخ حسرتی پروردند که چیت
هر که بود است آه سر میداند که چیت
عقل کی منصف این نزد میداند که چیت
که یک یما زین می خور در میدان که چیت

و خشی کس که خونی چند رفت از راه
علت آثار روی زرد میداند که چیت

کو خیان بری دانه در ابل درو چیت
کشتن خشی ابل بر آه سرو ما خند
ایک میگوئی نذاری سادی پرورد خشی
انکه میجویشان راحت و له شده اند
که چه عاشق صبرید از زنهانی دوست

بیت عشق و کست در حق و رنج هر دو
آه اگر دانی که تاشیر بر او چیت
جان خشم پرورد و آه سر درو چیت
کاش اول برسد انهمی که خواب چیت
انچه میگویند از مجنون تنها که چیت

و خشی ابل که بودی ان سوار تند را
بیری باز از کجا چو سر بر درو چیت

چه لطفا که دین شیوه نهانی نیست
که شمع گرم سواست لب کس رنج
رموز کشف و کلمات سالکان طریق
به که خواهشیم که این شیوه نیست
مرا ز کیش محبت همین پسند افتاد

نخانی که داری بمن پسانی نیست
که احتیاج برسدن انی نیست
و رای رفر شناسی نکته دانی نیست
که از ده در دل ما راه خف کانی نیست
که که چه هست صد از سر کانی نیست

تو خون مرده و خشی چو امیر بری
بر نر تا برود آب زندگانی نیست

امتحان صبر خود کردم شکس با نیت
می توانم بودیتو تاب تنها ایم نیست

همیشه با زبان المومنان
در هر روزی سری به چشم
باز داشتند خود را تا به پیشانی
ولی هم در زمان حیات
فرا از بار بار به چشم
در نینداری که تو میاریست
با ستادی میان سید و اولاد
با ستادی از ناز و ست
و کنست از کینه و ست
محبت جز از ناز و ست
باشد این ششها از ناز و ست
باشد این ششها از ناز و ست
رو کی از ناز و ست
عم بسیار روی و ناز و ست
نخاحی چشمه سیر و ناز و ست
یابی دفع

لبکنی شیرین کوی کیست چون نمی مرا
گر عیاذا بالله از درامی که می پوشم ز تو

بنده ام نمی نیایدانی که فریادی تو
بر فدا این برده روزی مرد پیدا تو

کر خروشان بستی خوشی ز درد و بستی
چیت این فریاد و در غم نا تو

ایر جوهر حسن تو عجب بازی است
ز هر دری که بد حسن پای ناز و برون
اگر تکلف عشقی سر نیازی نیست
چونیک در نگر عشق را مجازی نیست
پس عاشق و معشوق کی دولتی

ایمان بر دو حقیقت نیاز و نازی است
بر آستانه آن در نریازی است
که هر که هست یکیش خود شناسی است
حقیقی پس برده و مجازی است
بر و بر که تو نینداری آسپاری است

اخر از از انجانب است همواره
که می از جانب و خوشی هم احترازی است

فرمود دولت زدم باری و اقبال است
حال نکو بگذر بخت مدد پاکند
دو پنجسم نو بد گفت که انقراست
و او مرض مرا مرده صحت نوید
طایر اقبال من شهر دولت ماند
بخت زو نبال خیم اشک مرا پاک کرد

خوبی و فرخندگی جلد درین طالع است
طالع خود دیده ام شاه این حال است
ذلت یار نیست نیست غرت ایسان
اگر چه بسوزانمکی مضطرب احوال است
رنجست یرواز نیست ورنه پروال است
شده که این کریم را خنده زدن بال است

و خوشی و اقصای ویر از طرف مدرسه
سر خوشی حال نیست در و سر قال است

نامتقد عشاق ره دور و دراز است
در عشق اگر بادی چند کنی طی
صد بواجبی است همه لازم عشق

ایمیزل از ان بادی عشق مجاز است
و انی که درین آب چشم چه فر از است
از جمله کی قصه محمود و ایاز است

ماخوذ

| | |
|------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------|
| عفت که سپهر در قدم ناز داشت این لوح محبت که گنگش را این مهره موی که دل است چه باید | حسنت که میکرد و جوای نازت رکبش از جود دل باز است بارق چون کانش با قوت که داشت |
|------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------|

| | |
|-------------------------------------------------------------------|--|
| وحشی تو رول مانده از سیم کم خویش ورنه در این خانه روی همه بارت | |
|-------------------------------------------------------------------|--|

| | |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| کردم تو کردم و آن خوش داشت شهری بترکت از دبد ملک عاقل پیش حد کس پرکش از تو جان هم میرم دامن عتاب که گویا میرشته اند طرز نگاه مازم و حسد مژده | بوا دمت و تازیانه و مرکب جلالت ترکانه رشتن و بر سرود و ادبیت و آن شست مار کردن تاز شد صد لطف ادا ای تعرض بپادشاهت و آن دامن کرشمه مردم فسادت |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

| | |
|------------------------------------------------------------------------|--|
| وحشی اگر تو فارغی از درد عشق چیست این آه و مال کردن این شعر خواندنت | |
|------------------------------------------------------------------------|--|

| | |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| بارم زبان شکر بخش داشت اوس فریاد مرده مرغ شکر پرست آن دولتی که می طلبیدم در بد ای سینه رنگت سده ولی داشتی کجاست تا بامداد کویس شارت ندیم دوش | شکر امیر در اعظم در آمدت کایک در ماه قافله شکر داشت پرسیده راه خانه خود بر در داشت آئینه پار که روشن گرد آمدت غم را از این شکست که رنگ داشت |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

| | |
|-------------------------------------------------------------------|--|
| وحشی تو بر کز این همه شاد کی معاش کومادر و غمهای هست باور داشت | |
|-------------------------------------------------------------------|--|

| | |
|--------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------|
| خوش صید غافل تر از آمدت روزی بکار تیغ تو آید نگاه دار کو عشق تا شود همگی معصوف و بجز | ره گمان از که بجز آمدت این کردنی که در چشم بجز آمدت اول خرد که از بی تدبیر آمدت |
|--------------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------|

این لوح محبت که گنگش را
این مهره موی که دل است چه باید
نخاعان بر طرف راست از دور
کرده ای با کمال زخواست از دور
شکر امیر در اعظم در آمدت
کایک در ماه قافله شکر داشت
پرسیده راه خانه خود بر در داشت
آئینه پار که روشن گرد آمدت
غم را از این شکست که رنگ داشت
نخاعان بر طرف راست از دور
کرده ای با کمال زخواست از دور
شکر امیر در اعظم در آمدت
کایک در ماه قافله شکر داشت
پرسیده راه خانه خود بر در داشت
آئینه پار که روشن گرد آمدت
غم را از این شکست که رنگ داشت

3

لکنت دل مرا که سوار یک بس عشق
در خار و گندم صحران بکرم عشق
عشقی که داد و اسپه از روی کبر ختم

ایمان سپاس و تسخیر است
جولی که چرخ از آن میسر است
اینست کاه دست و غمان که از دست

فی لفظی بحال تو دیدم که خوش
و خوشی که که از توجیه تقصیر است

ایترمان یارب محفل شین من کجاست
جانم ز غم ریب دایه زین غم چون کنم
اجی سایه یاری نالساکیار من بین
دور ز این آرام جان صبر دل فیم مانده

از خوش دل اندوین من گجاست
باعث خوشحال جان من غمیکجاست
درخه شو بگر که یار یازین من گجاست
وقت صبر و دل آسودن من گجاست

مخت و نند و بچان نسیان و خست
بچیش و دل اندو کس برنجاست

زین پس دید و با جانان من رفت
اگر خود بهره جانان گرفتیم
سر و سامان بجو از من چو رفتی
چو دید از من که چون بر دم زدیم

آه مندار می که از تن جان من رفت
ولی فرسنگها افغان من رفت
که چون رفتم سر و ساهان من رفت
چو اشک اندیدم کریان من رفت

از ان پی بگو و چون ما روحی
که کنه کلمه و روان من رفت

هست نور عاشقی و دلربایی نشسته
دل ایستاده بدریوز، کمر شمشیر ولی
باین تواضع عاقل است حریف با عشق
هنوز نیست شخص که دل چه بپسیت
نکه ذخیره دیدار که نبرد امروز

هنوز وری در دربار مانی نشدست
هنوز فرصت عرض که مانی نشدست
میان ناز و بیاز است نشدست
هنوز بحث فیه در مانی نشدست
که هست فرصت طرح وجه مانی نشدست

[illegible]

از احتمال تو امو را بستم صد خبر
ببخ که دایم بومانی شدت

بسم و اول غنفت صدک قوتی
محال رشکی و عبرت امرانی شد

مجالشکی و عمرت لمانی شدت

کدران است که ما کردانی سمرقند است

آخر ای صفاست نام حسن ابن شهاب است

لله المحرم را تو سازم حرف خوش
این را باں فنیع اگر حرفی را حالی سرود

تعمات بر حمت میست و نه دردت

بر رحمت کرمه کو سوسو خوش و مسرور
 بود صد دل از کز نایابی کبابی سرور

هست و خدیجه را بنام غنیمت بوی

از هر تنیست از وی به الهی سرور

لیاقت مسافرین چہ بان لیت

اور میرا دل دھڑک رہا تھا

ای که خرج ساخت پستان خود را

ان مہ لہو دیسید فحالم کلوتی صبح | یارب نہادہ لو س سوی حقانیت

دستی میں حال اور سودہ سدرم

المؤمنين فراقهم هو دمان ليليت

در هر دو چشم و عین بر اثر ویس

عزیز ابن کا دیم و حواری مدیم
لہ من دریں سپر لو پست

پس از این که نوی استوار شد

بازوای من

این زمان طریقه را میگویند

سید حسن علی شاد

مار مراں سدی جو بیت

لے من دریں سپر لوہیت

عزیز مردم سرزمین حیات

بارو والی مس

این زمان هر یک را میگویند
چهار مرتبه را میگویند

برم پسم ن د ب س ا ک و ی

[illegible]

بسیار از این طبع است و در کار
و در پیش تو این بدکاری
چو دید این صفت با خود در کار
چاند از حاشیه بد و در کار
بوی شکر از این باکی را ند
قدم درویشی را
که از یک کبر و عار و پیش
مداد در می آید و در پیش
سکار ز فتن و زنجیر
و از آنجا از بی ناظر فتن
وارد چشم باز داشت و تنوی
خسب را اندازنی بجز
که روزی خدا برین حالت بگذشت
که بوی شهر منکوار از او داشت
نیز یک

صبر و حسی نمره می پسند
تیر در جان من تر از رویت

باز این عتاب شیوه عاشق و از رویت
زهرم دهند یا شک آب چشم و لب بگو
ما خود بوختیم در اول نگاه کرم
از ما اگر کناره کنی حاشی بکن
یکت زخم دور باش تو کوتر نظر خورد
زین لطیف که صرف و کربات کوگی
بر او این همه کرده نیم باز رویت
امرگر شمر تو و فرمان باز رویت
این شعله تسلط طافت باز رویت
اما نگاه از نگاه حشر از رویت
پس مدعا از این برای در رویت
تا بنگر که حشر کدام و نیا رویت

و حسی بخت را ز تو فاش از زبان
باز این سخن کداری و افشای باز رویت

مرکت دل از زنهانی که مرا هست
با کس تو ان گفتن و پنهان تو ان داشت
ای دل سیری ساز ز فولاد صبور
بادیت که با بوی تو یکبار نیامخت
محرورم که دم از طوق دگر است
یکسره همی ز تو سهاد و خیره
ز این بخت چوین حسین و نک چشم
بر لطف نهان تو کمانی که مرا هست

و حسی نبوده جان که نیاید اجابت
این بار جوست و قاعده دانی که مرا

کس نرم دل بر آن ندور کرد و نیا رویت
در صلوه عاشقان و در می شهابت
مانکودانیم طوحن دور افتاده دوست
فرت زانی شتانی که دور از دیش

سوز تب و راق بود و مال پذیر نیست
هیچ از دل سیده پاکش نشان نداد
بر در درگاه میسنگرم هست چاره
بر من گمان کش که از آن عمره ام پاد
رفتی و از راق تو ادب در ابرم

تازدهام چو شمع از بیم که ز نیت
پیدا نشد عجب که در امانی سیر نیت
و در محبت است که در مال سیر نیت
از و مسازد بیک که حاجت به نیت
دار اگر خرقه سیاهی که مستگیر نیت

سهلست اگر کسی که در درجہ سیر تو
و حقی که فرخ حال تو باشد در صفت

وقت رفع ریح کشد نیست
بر من بسته پن و تدران
با که گویم نمست که در مجلس
من و از حضرت تو حامو شم

روح پوستان که تابیدنیست
که مراقت دایدنیست
زهره گفت شنیدن نیست
حاجت منم و لب کنزدنیست

میرد و خشی ان غالی من
هرگز نش مل آمدن فیت

بجزی مانیر و اوس اختر از ارز بهر جفت
باز با من هرگز دانش خشم ناری در کمال
این یار عاشقان جان بی پایاست این تمیم
مجلس خواجه که گشت کرم و سوزم و هم

خود چه کردم با تو خدای خشم و آزار بهر
خشم و آزار نویسد آنکه آزار بهر
ساخته از این همه غم و آزار بهر
بر زبان آدم که این سر و کار بهر

کوبرافسایه چون بخوابد کردار
دشمنی از فبانه دور و دراز بهریت

ابراست و اعتدال می توانی خواند
در زیر ابرسانه چو شد شد نهان
ساقی بیا و حام می مشکو پیار

ساقی سے کہ وقت می زحوا می ا
روز قح کشیدن و عیش نہایت
این دم کہ ما صبر بغیر قالی است

[illegible]

سازم چرخ آن روش
 پایابی کای بختی
 چرخ میر از نادین دشت
 نمایان شد عیار رده دور
 محو که لکری ارواح تنه
 بیال از مهرت جیت
 و از تنه جادو بند جایت
 رجا و تنه از تنه جایت
 چو صحرایان جایت
 و لیکن بجهت جایت
 و چون رفت بوی تنه
 حدیث او بگوشت تنه
 رنجت تنه و از تنه
 روی خودی افتاد از تنه
 بپوش خود

| | |
|---------------------------------------|----------------------------------|
| می مست اعتدال هوا هست سبزه است | اختری که نیست صحت یاران جانی است |
| یاری بدست از موافقی تو و خسیا | کمان بار بافت و جوان حمله فانی |
| یاد او کردم ز جان صد آه درد آلوده است | حوی کمر شمشیر در دلم گذشت و ز دل |
| هر نفس که شرب فروردم جدا از صبح و دل | از سربالین من آن است پیمان خود |
| دو شمع مجلس بوی زلف او ای زدم | آتش قیاد در بحر که دو دانه خود |
| از سر و در در من منم من اقبال دور | فی زرد دل ناله و فغان از رود خا |
| گرچه خوشی خاک تبت به تنه من کرد | از زمین بیکر منم مقصود است |
| یار مای رسم یاری بوده است | عشق او با صحت کاری بوده است |
| الطف او نسبت با امسال ایر | گر شمشیری یکدو باری بوده است |
| تا بغایت با سرنه استیم | عاشقی خود عیب و عاری بوده است |
| لیلی و مجنون بهم میسوده اند | میش و شمشیر روز کاری بوده است |
| می شنیدم من که این احتی است | او عجب بی اعتباری بوده است |
| هر دم که در کشت و داغدار است | داروی وصل باید این درد یار است |
| بر یاره کاغذی دوسه بدقیوان کشید | و شنام و هر چه هست غرض کار است |
| ای پیو فایه یار فراموش کرده | پس چاره آن اسیر که امیدوار است |
| بان این پیام وصل که اینک روانه | جانم بلب رسید که در انتظار است |
| مجنون هزار نامه یسلی زیاده است | و خشی که مجبور از موتس کار است |
| خوش بزم ولی پره خازن راز است | نخن بر منم بگویم که غیبه غار است |

[illegible]

مرفیض لعل زلف عارفان و زلف
شدم مات شطرنج غایبان تو
شد سبب در کردنش بروز نشو
حکمر دالم و زده محکمه آب
رقب غزت نمود گوهر که در ره عشق
بدوق جستن فرهاد میرود کلگون

علاج رنج آغافل دو روز بر سر است
ما تخم که خوش باریت با انکسرت
دل که بسته ان طرد لا و بر است
که بخت شور پریش جگر که بر است
حریف که بکلی نیست آنکه بر و بر است
تو این من که غمان بر غماں شد بر است

شده است و دیده و حتی شکوفه زار و
در آرزوی شمران نهال بوختر است

از پس سبب و ما هرگز دوا میدی ننماید
بود روزی آن غمناک که جانان مسموم
دو شکله با پنهان مست و خنجر می کشید
جای خود در بر زمین بعد از چنان کرم

بر کشید چهار در عشق به سجودی است
خوش نمودی داشت ایچ سجودی است
خبر قصد گشتن من ایچ نقه و دی اند
انکه داشت کرم آه آتش آلودی اند

داشت سود انجمن خشم و خشی بسود هر نفس
لیکن میں سود اچھ حاصل کیڈش سود می نہ

ایم یحسان بودن واسودن ایست
بشمار رفتی که غریزان همه رفتند
ای صحرای جهان کیسر که از جور تو مرد
که رحم غمی بر جگرش نداریم

یاران همه گردند مفرودن با چیت
ساکن شده و راه نیامودن با چیت
بردم الی برالم افرویدن با چیت
رخساره بخون حکر الودن با چیت

وحشی چو تامل زد و بین سلسله ردیار
افکندن بر خاک حسین بود و نجات

میکنند و این نوع کبک بزود و اسن بر جا
میکنند و این نوع کبک بزود و اسن بر جا

جان فدایش کم بخون ریختن من بر جا
هر عیاری که ترا از سه نویسنده خاست

مژگن شک چو در در صفت ظاهرش

دو دانه حال من موخه حرم من حات

و خشی موخه را بستر سحاب نمود
هر کج که که ز خاکستر کلخن بر خاست

مستورست ماعمره چیمت را می تخته
دست باری کانتین بالید چیمت را گشت
ای خدایک غمره صلیح کن نایم ناوکی
این مورو را ز یاد از نسی دی بوسه
بند چون من که خواهدار تو قیمت بکنج

باز این تدبیر هر جان بی تدبیر گیت
چیت بکده انتت تاو دیگر بیان گیر گیت
تا ندانده جان کا احکا تیب گیت
حس در دست استغفار سر نخیر گیت
آورد کرد و یکدیگر پیش از تقصیر گیت

نام کو موخوف کس حسی این هوا ببول
هست کو یا کز زمان عمر می تاثیر گیت

طراز سبزه گلش عذاره شست
چو خوش بود طرف روی را احلا شست
اگر چه خوش نبود در نظر عیار ولی
ز بوی مشک جرات شود فروغ و مرا

معینت که گلش نبوهار جو شست
لی چو سبزه مد طرف لاله زار جو شست
که از حلا تو بود و در لطر غار جو شست
جرات دل را از حلا مشکار جو شست

پیاد پسر حلی شست بر کین حسی
که سر پسر زده طراف چو پاش شست

امرو را رعد خجای رفته جوست
من بده که که بعد شرح وسط گفت
از نوک عمره تو شد و خوب نقه شست
لطف آمد ملای صلا می کند
بارد بوقت خود بهمه باران التفات
دل را نوید کاتش غمی تو پاک جوست

خدی که او خواست قیمت نفق جوست
حرف غیاتی که تپسم کخته جوست
دربای ما ز بیم زنگارش نقه جوست
خشم اید که در ایچه درس کیده و جوست
ابر غیاتی که ریاض شکسته جوست
حار و خشی کشتن سر کوی نور جوست

مستورست
مخفی

نمادن چو در طلب نام طبع و می
نمادند او را این سبک ان بابان
زبانه زبانه زبانه زبانه
چون خورشید در دراز شست
مردستان چو در دست
نمادند او را این سبک ان بابان
زبانه زبانه زبانه زبانه
چون خورشید در دراز شست
مردستان چو در دست
نمادند او را این سبک ان بابان
زبانه زبانه زبانه زبانه
چون خورشید در دراز شست
مردستان چو در دست

در انشی بر فراش فساد و خوشی
که هر روز از آن مرقی صد و حسرت

اینست که ما مال غنیمت را
 نیم رود و کشته و شکسته
 اینست که از خانه برون آید
 ایست که از نازق او رخت

وحشی کہ بشرط سحر علم نرد و محبت
کباره متاع اول و دین اختتامیت

عاشق کز کجایا طلسم کجاست
میرسدت ای سپهر بر کعبه کون
کرده است سید پرشده حلوائی صلح
لازمه ها شقیست قسقم بدین

نده شایسته نیست زنده بر باد
حسن جمال ترا ماز تو در کار هست
مانده بهمان هر ششم نمی گذارست
وزنه ز سر و یک هم ز صفت بد است

دوختی المرحوم نیست نه دل فکوباش
شکر که جان ترا طافت آراست

یار ایتر جسم باری بوده است
عشق او ماست کاری او دلست
کما عایت انهر سپید استیم
عاشقی خود سگ و شاری او دلست
لطفاً او نسبت ما این یکدوست
گر شمار ی یکدو ماری او دلست
بلی و محبتش هم می دانند
میشا این خوش رو کاری او دلست

کسی سیدم سکه این رضی لیست
و عجب بی اعتباری بوده است

نرمه درین دلهای تبار مستطیع
ارید چون آید برون که نرمین

[illegible]

[illegible]

کوپسرد دامن اندیشه کن که خیل
تشنه نشان ست این هوا پیران بنگر
می پنهانی بسوا وقت کرد در زم
ما درین زندان غم من بعد توان داشتن

کریکست دعا نازد بروی چنان لشکر زند
 خصمی سال خود کند مرغی که اسبابی بر زند
 اساقی می دیکرد به مطرب رودیکوز
 بنده می کمر بر باسد قلعی کمر بر در زند

و حسی زبانی از روی زهر آرد با هم می کشد
خواهم دلیری کیس نشان خود را برین تخم بزد

خوش نیست هر زمان و آن دست یاردا
شد یار غیر و داد قرار حفس با
رفت وز دست ابل نظام حسان شد
آن ترک ظلم پیشه و گر میدود که باز

و زود دستت مرا صدمه ار داد
ایاران نخستوان بنجد و آنها قرار داد
دادار عثمان کشیدن آن شهسوار
از خلق خواست بر سر بر بگذارد

و خوشی تو ظاهر می ده و آن ترک شد حجت
نرم که بر سر در تو خستیار داد

تجارت ابل غلق نصیب شدشان بندگان
 تهنه بسبب کربایی چون در هرست
 درین صریده افرو پس نکست محبت
 برودنیل گفتند دیده در این
 فغان که نغمه سیرایان کل نمیدان
 حقوق خدمت صد ساله اهل طاعت

سرینخت لی چند است پویش
 شکر فی انیان که در شکر خسته
 خیز گشته مطبوع صورتی جدید
 جماعتی که از ایشان به سینه فرزند
 که نیست رنگی و بوی مایه هر چند
 اکثوری که در آن کو دوکان جدید

ز قور این میستان خراس سبک
که بر حاحت و خشی نمک پراکنند

لبخندان که پست تنک شکر کت
غمر و راجش اجازت که بخیر بکنند

شکوهستان ترا قتل نمود و یکشنبه
در ده کوچه کوچه تراخ نظر یکشنبه

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| که یک چشم رون راه نظر یک بند | که یک چشم رون راه نظر یک بند |
| که بی نیست که از جای دیگر بکشد | که بی نیست که از جای دیگر بکشد |
| که بمقتضای دعا های سحر بکشد | که بمقتضای دعا های سحر بکشد |
| این را مال باز کند تیغ در گشاید | این را مال باز کند تیغ در گشاید |

راه اقرب حکایت ندی و حسی را
که مبادا کله را پیش تو سر بکشد

| | |
|----------------------------------|----------------------------------|
| دو شمع از آفتاب حجاب در جامه بود | دو شمع از آفتاب حجاب در جامه بود |
| دی حوی آمد ز حواله نگاه شوخی مست | دی حوی آمد ز حواله نگاه شوخی مست |
| سیران آتشنا میرم که فردا بمران | سیران آتشنا میرم که فردا بمران |
| آن صیحه که میگردیم امل عشق را | آن صیحه که میگردیم امل عشق را |
| هرتا حاصل نشد و دم زهر من بخت | هرتا حاصل نشد و دم زهر من بخت |
| سوختن آتش عشق باد بوا می | سوختن آتش عشق باد بوا می |

دختر احوال آوردن شب ز تو است
کاین می مردا فلک شتاب بیاورد

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| امروز ناز دار نیارم لظنه نمود | امروز ناز دار نیارم لظنه نمود |
| چشم از نرود اگر چه یکست گفت | چشم از نرود اگر چه یکست گفت |
| پس سیوای ناز که در پرده داشت | پس سیوای ناز که در پرده داشت |
| آن خند که غنچه سیراب می نعت | آن خند که غنچه سیراب می نعت |
| من گشته که شمع ترکان که جگر | من گشته که شمع ترکان که جگر |
| دلبر که نو مقید زندان حسرت | دلبر که نو مقید زندان حسرت |

دختر بخت که عسر و آزر نیار
این پسر کشی ناز چرایش نرود

در کتب مکتوبات
نظر حجاب در جامه بود
دی حوی آمد ز حواله نگاه شوخی مست
سیران آتشنا میرم که فردا بمران
آن صیحه که میگردیم امل عشق را
هرتا حاصل نشد و دم زهر من بخت
سوختن آتش عشق باد بوا می
دختر احوال آوردن شب ز تو است
کاین می مردا فلک شتاب بیاورد
امروز ناز دار نیارم لظنه نمود
چشم از نرود اگر چه یکست گفت
پس سیوای ناز که در پرده داشت
آن خند که غنچه سیراب می نعت
من گشته که شمع ترکان که جگر
دلبر که نو مقید زندان حسرت
دختر بخت که عسر و آزر نیار
این پسر کشی ناز چرایش نرود

بس ووق که حاصل کند از مهر عشق
از روسته ای که بار بار احاطه نماید

که چنانچه بداند که میربحی و ششکل می شود
مخوفان و پشش کسی باید که دوازده بار
بهر مثل حایه خاص از بهر با پرون فرست
اچ کردی الفعالتش خذ خواباکست
ویده را خوشار باید کرد دارد در لور و
و بست بر هم سودی دارد در خوشکل
خوش با چشم کاثر اغویه میخاسد و با
کل طراوت دارد اما کو بیل خوشتر
دل کرد و او را شده دار الشهای مست

کیر کو پے قطعہ صد روپہ در در دل
 ان نگہ کش تا مباحہ جانی نشو
 خاک کویت کر سر شک اشک باغ نشو
 چشمہ باجم اگر ور ہے مقل نشو
 کر تفاعل در میان ریشکوز جانی نشو
 در یکیں سید صیادی کہ حافل نشو
 من کر فیم عہ شد آخر باطل نشو
 کات و رنگ چاشت کا بشر صبح نشو
 میکم کن ہفتہ اشس و بحر حافل نشو

عمر با کامی رعد کا باں یہ حاصل ہو

خانان نظری کوز و ما داشتند
رحمی که باین غمره ده اش و ما ده
آش پادشاه حسن نام جو خط وید
کر یا ز جبر دار شود از غم عشاق

الطفي که درین پیشین یاد داشت نذر
الطفي که مابین پیرو پا داشت
کاس الطف که نسبت بکده او داشت
حوری که باین قوم رواد داشت دارد

وحشی اگر آردیده رود و غول محلی نیست
کال گوشه چشم که میاد اشتباه دارد

مریرلس حدیث تلخ کال پردادو کرداد
فامی مجرود در اشتیاق پیس کفمال
ازو اشتیاق وصل شیرین کو کس ارمی

لودن بهی که هر کشتن او بشکر دارد
کسی که چون یوسف عزیز و در میان
بغض است صد جوی منور از پیش رو

[illegible]

کاشکی جوان نور سیمه
که از محبت سنا تو را سیمه
چسان جان برده از پست
که شیش بسته ده بیکار دیون
که سون عینت با این راه بسته
باده بر روان از کین بسته
رین خوش شکر این که راه
نداده بر و انداز خادو بسته
از این محبت کرد بسته
ز کار و دست سحر بسته
با او بسته از جیب دیده بسته
نمونه کاه غیش بسته
چو دید آن سج در و دیده بسته
بیش آورد در دست از جیب بسته

| | |
|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|-------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>عقاب آلوده باد و در دست خنجر اگر دین کی گنه بر می کشد و کمره سوار کسی وارد خبر از آشک آه گرم من خوشی که آتش بر دل و داغ ز ماست بر جگر دارد</p> | <p>شهر نیست که زین حسن بر اثوب شود در زمینی که باین گوگب شاهی گذرد شود بیج کم گوگب شاهی حسن خاک بادا بر ای شه کرد الود طلبش که باشد بر مبارک طلیت من خود این مطلب عالی ز خدا میطلبم</p> |
| <p>اینقدر نرنباید که کسی خوب شود بسیار و کدائی که لکه کوب شود یوسف از محبت سجد و یعقوب شود کش در آن کو پیسته که جادوب شود طالبی را که کسی مثل تو میطلب شود رین بخوشتر که محبت گشته محبوب شود</p> | <p>بروای و خوشی و بگذر صفای بی صبر شوق شکر شکی نیست که مغلوب شود</p> |
| <p>ماند اندک منبت شتابش نگریه هر دو فروختن میل کبابش نگریه کل کل افتاده بر و از می آبش نگریه چین بر بر و زدن و ناز و بخشش نگریه</p> | <p>شکل پستانه و انکار شربش نگریه انکه گوید نزد م جام ز دانش ندلم خفته بازه شکفت ز کله از رخس تا پیرسیم از آن مت که می کی زد و</p> |
| <p>انکه می گفت بوخی که منم ز اید محضر کو می اند میخانه خرابش نگریه</p> | |
| <p>خصمی بخود نه با من بچار میکند حالا نظر بخوبی ز خراب میکند کردن در از کرد و چه نظاره میکند این اختلاط حیت که با غازه میکند وخی که جیب عاریتی پاره میکند</p> | <p>این دل که دوستی تو خوشتر از میکند بد خویت با خردیدن که داشت این صیدی ملاحظه غافل از کند این شیشه ضعف که صد جاشکست فرو نامیش که سوی جیب جان</p> |

| | |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| تا سب رخ او مهر جاساب مدهارد | خزلف کسی پیش چشم تاب مدهارد |
| خواب آورد افسانه و افسانه عشق | مهر کس که کند گوشش در جواب مدهارد |
| پهلوی من و کیه جاکستر کلخن | دیوانه پسر سر سپر جام مدهارد |
| سپل مژده ترسم که تن از پای در دارد | کین پست با طاقت سیلاب مدهارد |
| گر سجد کند پیش تو خدای عجب میت | و خشی که خراب روی تو محراب مدهارد |

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| بار غم پیوده بهنجا سبک اند | عشق آمد و ما شد و دیوانگی آمد |
|----------------------------|-------------------------------|

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| ای عقل جانان که مدار جسر ادعش | اگر میر که او دشمن سر راستی آمد |
| خوش باش اگر کج عفت هست که اول | بار جسد دیر سینه بوی رنگی آمد |
| دار و جبری آن که خاص که سویم | مخصوص اصد شیوه دیوانگی آمد |

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| ای شمع برشته و ده که جواش سوزا | میرغ دل و خشی که میر و استی آمد |
|--------------------------------|---------------------------------|

| | |
|--------------------------------|----------------------------------|
| اگر کس دامن زنی کین تو بر زند | بر پای نخل زندگی خود سر زند |
| گر که چه می تو گشت اشتقام تو | آن تیغ بخت خودش بر گهر زند |
| از شکر نوحه تو کمتر بر بوا | تا ز درون و بکنند بر صد خشر زند |
| قد تو چون آمد کند گوشه کمان | بر تیر را که قصد کند بر جگر زند |
| شکر چه که بر حکر و شمت شست | آن تیر با که جوات برابر جگر زند |
| مرغی که آتش باده جسم نور پرید | الا بچون خود تواند که پر زند |
| انجا که باطن تو گشت تیغ اشتقام | از دور ایستد اجل و انچه ز زند |
| نود و یکوفتاری جسمی جان او | در سدف جبهه ایت که آتش زند |
| مطر سبز ز خواجه دوت چه طاقت | گو کپس روان کن که در نوحه کر زند |
| در راه پیر کو کب اقبال تو سیر | در دید که ستاره بد بیشتر زند |

این شعرها را در کتاب
 گلستان سعدی در باب
 از بوی و عطر و
 سخن گفتن با او
 می بینیم
 و در بعضی
 از این شعرها
 از بوی و عطر
 سخن گفته اند
 و در بعضی
 از این شعرها
 از بوی و عطر
 سخن گفته اند
 و در بعضی
 از این شعرها
 از بوی و عطر
 سخن گفته اند

[illegible]

لاہور میں خود ماسح فرما رہے تھے۔

عبدالرزاق بن ديوانه بکند

بسم الله الرحمن الرحيم

خاورد خور او هر صد فایده نیست
زاد چو کنی این همه بردوش معنی
هر چیز که خرابه بود کبر و اداست
بروانه بر آتش زنده از بهر تو خود را
از لطف کن سایه که در نجس دل است

کوحای خود آن کو هر سر که بکند
بردار پیوی می و در دانه نهند
در دست بین شیشه و پیمانه بکند
ای شمع تو رسم حرمت پرده بکند
بر رسم نر آن سلسله را شاید بکند

و خشی ز حرم در قدم دوست هم
حاجی تو بر خشت و گل خانه بکند

کرده دوری یکم پسر و ارام بود
مادرش می آید از من دعوی و آری
اول عشق مرا صد قش حیرت در ضمیر
بعد لطف از تو ما جور ستا محروم از لطف
صبح و شام تلی دوام روز و شب محظور
سر بر باوشش کایک یکشاید لعلند

بیمایم آغوش خشی دلم را هم بسوز
خود نمی داند که چون آورد در دام بسوز
این خود اعزازست تا خود حیت بجا می کشد
ارادت آورد صد پیغام و شام بسوز
بهری ما ویر نیست یک کام بسوز
او خود اکوون سجده میکرد و شام بسوز

و خشی بن پیمانه ششاسی که بر هر است
باورت کریمت در دی هست نه جانم

دوشش پر عده بود زانت امروز
خشن است ملی خود نه بهانت اولی
روی در روی و که سر که چشم چشم
شرح رادی که میان من و او خواهد بود
ناچار برود دستار حرفان کرد

بخش قاصد صد لطف بهانت امروز
بودی افتل راحت جانت امروز
هر فبا تو چه محتاج بهانت امروز
شیش از حوصله لطف و بهانت امروز
زان می شد که در رطل کر است امروز

بر کمان بکشند آن عمر و خدی که پیر پس
انوشا سپید و خشی که شانت امروز

بسم الله الرحمن الرحيم
خاورد خور او هر صد فایده نیست
زاد چو کنی این همه بردوش معنی
هر چیز که خرابه بود کبر و اداست
بروانه بر آتش زنده از بهر تو خود را
از لطف کن سایه که در نجس دل است
کوحای خود آن کو هر سر که بکند
بردار پیوی می و در دانه نهند
در دست بین شیشه و پیمانه بکند
ای شمع تو رسم حرمت پرده بکند
بر رسم نر آن سلسله را شاید بکند
و خشی ز حرم در قدم دوست هم
حاجی تو بر خشت و گل خانه بکند
کرده دوری یکم پسر و ارام بود
مادرش می آید از من دعوی و آری
اول عشق مرا صد قش حیرت در ضمیر
بعد لطف از تو ما جور ستا محروم از لطف
صبح و شام تلی دوام روز و شب محظور
سر بر باوشش کایک یکشاید لعلند
و خشی بن پیمانه ششاسی که بر هر است
باورت کریمت در دی هست نه جانم
بخش قاصد صد لطف بهانت امروز
بودی افتل راحت جانت امروز
هر فبا تو چه محتاج بهانت امروز
شیش از حوصله لطف و بهانت امروز
زان می شد که در رطل کر است امروز
بر کمان بکشند آن عمر و خدی که پیر پس
انوشا سپید و خشی که شانت امروز

زہجران مردم و ہر سپر دیدم
کسی را غیر سکت تربت خویش
کہ ما خواہیم مردل رحمت خویش

کسی را غیر سبک تربت خویش
که ما و اینهم بر دل و حمت خویش

بر رتخ او مالید و سخته
قباده را بمس و بمش از حلقه جوش

الهی در میان ناپسندان سرکران ارش
 صدی شهر شایسته زهر کو شمی
 به امام مستحق سرکران ارش
 تمام کش و کین درین دوری و جوشی
 زمان اول حنف و مستحق شهادتی
 خود ام جلیل مردم فرسان امان ارش
 ندر و عافی دارم تقیم شایان ارش
 به شام من اورا با همسر کران ارش
 عجب وصیت خوش ناریت به پنهان
 الهی امان ارش نه از زمان ارش

فردا دم حبه مردم فرسان که امان داری
 ندرو عاقلی دارم تقیم شیبانی داری
 ربهامان اورا با همی سرگران داری
 عجب وصیت خوشی داری شب بیکان داری
 الهی امان آفرسته از زمان داری

مسکونہ کے ساتھ ہمیشہ ہر زمانہ ایش

تن که نوذر نزدیکیان چشید کدو در با
در کاهی که بهر مای توانی اهرم روز
یک نگاه لطف از چشم مار ابرید
برم برستان عشق است این حکمت آرد
لطف انبیا رویان با تفاوت کجاست

و دیده در وصلت با ازرم کو محور باش
سپل باشد کویات گویه سطور باش
کو کسی کین سیر نتواند که چیدو رایت
سانی مجلس تدوی است و بی نمودار باش
با همه هم پور ساشی چکد سطور باش

کار ما و کار و خشی پیش چو لی آ

ششمین کشتن در قیام را درم کشتن
 پنج پرچی کشتن اول با بام را بر
 جرم می آید از من یا غفوسه آید تو
 و ششمین کشتن من را یک رویت بکنم
 یکم کشتن استیم انول کند کارم کشتن
 میس یا زار و پس از حر مال جرم کشتن
 رحم را حدیث از حد فایان را بر کشتن
 روی سالی و پس از حر مال را درم کشتن

میکنی شایسته کنول کند کارم بش
میس یازار و پس از حال هر دم بش
رحم واحدیت از حد فایده بش
روی سالی و پس از حال هر دم بش

[illegible]

بروانه محو کرد در آتش و جوذ خویش
این را کشت بود ای آنرا ارد بگوید

یعنی که اتحاد بود انتهای عشق
 و نهایت است مآل بود اقصای عشق

و خوشی هزار ساله را از یار سوی یار
بیک کام عشق نیست و لیکن بای عشق

به اندوه فریب فریاد غمزه حدیث
غمزه کونا و کوی خود سپیده زین بس مشکن
حدودم این بس اگر از کوی تو رستم که نما
بیل آن که فریب کل رخسار خود

رو که ما را تو بجز صلحت و خجالت
که دل جان کمر ساختم از این و
نام نیکی که تو انم بدش ساختم
که دور وزیت و فاداری ما دور

که توان بر دانش صیقل ابروی تو کرد
آه خست نه بمانند و خشی این کرد

تو ز من پر پس قدر روز وصال
دو قآن جستن از قفس آگاه
می توان برو بهر آن حیران
این منم این منم بخدمت تو
این قوئی این قوئی برابر من

تشنه داند که چیت آب لال
من شناسم نه مرغ فارغ بال
کسر وصال تو باشد از دوزال
ای خوشم حال و ای خوشم حال
ای خوش بخت و ای خوشم آقبال

و خوشی ای بابا عمری بهمه است
این در نهاد و جام مال مال

هر خون که تو دادی جو فی ما کشیدم
این باب محبت بره اشکال دقت
دو شش از طرف بام کسی بر تو نهیاست
لکه این کبد اخضر در لونه مار بخت
هر خند خشک بود از دوریه پهل

از بر تو بعدد غت جلاب کشیدم
ما ز غمت بسیار در غیاب کشیدم
از خلقت شب بخت مهتاب کشیدم
اشقیم سر را لب چون آب کشیدم
رسد از وقت سیخاب کشیدم

[illegible]

خبر ناسخ کجای خنک
روان کاو زمین را زینت
چو عالم بترسید
جان بر جبین من
چو یکد از هر کو
نظر فیض عشق
شدن دست سبکین
از طوق کین
بوی لب خنک
فوج در کین
دشت از سبک
سرد و شش
علم از طوق
که سار و اش
جان شهرو
که بختش
راه

من این کوشش که در تیر آن خود کام می کردم
درین مهات اگر اوقات من صرف ملت
در هر افتبانی نیست زانو و دو رم
بکنج این قفس افتاده عاجز من بهمان غم
باز که صبر دیگر رفت بود این نیازم
سای که در کثر من کی مردم که گفت اورا

اگر خوشی غالی بود اورا رام می کردم
باو در بر کاغش می در جام می کردم
اگر می داشت یا بیانش یک کام می کردم
که غلیم خلاص بشکان دام می کردم
غلط کردم هر این صلیح بی کام می کردم
شکایت کونه گزینخت نافر جامی کردم

چهره که اینر نامی بوده پیش ما این حسی
ایسی بود از رخ در اگر سگ نام می کردم

بیتیم ز دوریت ما داغ حیران بیتیم
که چه ز دل میرود عشق بجان اینخت
کو بر حراحت کشته تو ما از علاج آسوده ایم
انچه ما را خوا میگرد آن محبت بود و درت
ما سپرد از غم این دل حرف عشق گفت

دل شمانست اما ما شیمان بیتیم
با وجود این و داغ صعب کیمان بیتیم
درد کو ما را بکش در فکر در مان بیتیم
کو چشم آن مین ما را که ما آن بیتیم
جلجل بر شستن ترش ما در می دل بیتیم

یوسف که بر دست آدم و حوا می نشست
اما که در مصر غنی شهر کاشان بیتیم

با که بر سر لطفی کشتن منت خویشم
خزای عدت شایسته است لطفی
غنایت تو بسا و اش صبر دارم و طاقت
اینک خوی غزالی که میرد ز فرشته
بکام شیر درون زدن بکام رسیدن

سک فغانی خودم زنده محبت خویشم
ز خدمت خجل و حق گذار خدمت خویشم
بصبر و شکر خود و ذکر خیر طاقت خویشم
چگونه ساقش رام صید قدرت خویشم
اگر است ز مهر و یار غلام هرات خویشم

چیز خوش کنی بد است از بسا احسن خویشم
نه عاشق تو که من عاشق نصیرت خویشم

مراسد که چو خوشی چسبن دلیر دانه
که خوانده لطیف تو در سایه غایت چشم

شده وقت آن که میس ترک یکسانی کنم
چند بگویم در وفا کز من نیت در خود
تو خفته من بر شیبی در خلوت جان
دل را یکسانی و منم خود در اتمانی کنم

خشم که خود را می گفت یحیی باشد ولی
خوشی گماشد شود که ترک خود را می کنم

این بس که تناسانی بستانم
کافیت پس بر دام ز ماده وصل
این خصم من پس که چو حسن نشود
خواهم که بود دست سربازی وجودم
در بر که بوسه گرفته دهم بخت
در تشنگی ام طالع بد جان طلب
من غم سردیوار کاپستان تو باشم
کز دور کسی بال سپهر جان تو باشم
چار و سکش عرصه جولان تو باشم
در شغل غمان گیری یکداس تو باشم
در آرزوی کوشه زندان تو باشم
کز خود پسر چشمه حیوان تو باشم

من و چشم و لیمه سربازی چمن چین
معدوم اگر مرغ غزل آن تو باشم

نحت آن کو که گشتم رخس و موایر ساد
نحوایم این سینه پر از جوهر جواهری
نفس کم که فیض اثرین که اگر
کیست بنوازه توای بخت کمال
بانجان چمن حس تو ام کودگر اس
دل حبیبیت کس و جان غایت دارم
که بدانان و فاکر ده نشا دارم
کما رکم بخت آن رتک تار دارم
که پیک آتخم بر تو کار دارم
کل خفید که من باخس و جان دارم

و خوشی این که هر دست هر جا که رفت
چند شایدم سرگونی حار شایدم

ناله

در راه عالم که هر جا که
عالم را عالم که هر جا که
چو چرخ میزند در عالم
بجز ای نیت با بسا
کبریا ان روی در صحرای
رومی بخت و میبخت
چین ناله جان و دل
چو در چشم کس
روی درین فیض و بخت
بی تالان کس
بنجامت خورشید
بنجامت خورشید
بنجامت خورشید

بازگشت

| | |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>غیوانم که لب از آب خضر تر گنسم شوق یوسف اگر مثنوی خوب گنم آن قوی حوصله بزم که اگر خیر دارم آن طرف که با جاشنی فوق درست مکشایم ای خازن خلد حله بزم اگر جور با کرد بد</p> | <p>سیرم از ششکی و ششم بگویم دارم آن تاب که زود در بزم حکایت در حال ندیم میل کوثر گنم رب شک شکرت بشکر گنم که دلم از کل باغ تو معطر گنم بیشتر از بزم و مکرارم و بر بزم</p> |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

و خوشی از روی داری از من داری
من هر کردم که غلط کردم و دیگر گنم

| | |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>ماکل با سببال گلستان گذشتیم می آمد از گشودن در مار منستی در کار ما مصالحت داشت ناخت دو خود نیافتیم به ارباب هر سر کردیم ماری دید و بزم و محرم ظلمت به پیش چشمه حیوان شوق</p> | <p>بستان برورد بهستان گذشتیم در سبزه باغ خلد بر حوان گذشتیم کشتی موج و زخت لطوان گذشتیم بوسیدن لباس سلیمان گذشتیم در بسته بود غار غیلان گذشتیم رفیق و ذوق چشمه حوان گذشتیم</p> |
|-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

و خوشی نداشت پای گریز از کند عشق
اورا به مد خانه حیران گذشتیم

| | |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| <p>با چو میان با کسی بستیم دیگر شکفیم پیش یا قوت یا قوت که هر کوهر است هر شاعری درین باز از رخ بسته عجب پشیمان بهر نیم طاووس ما درخت افکن ایم آنها کرده دیگر به که خوشی را ازین کاوش سازیم</p> | <p>که همه زهر است چون خوریم سان و نیم و آب با نیستی قدر کوهر شکفیم قند اگر بسیار کرد زنجیر شکفیم یای پوشانیم اما هر کوشش شکفیم با وجود صد تبریک شاخ می شکفیم پیش ازین بر جراحت نوک شکفیم</p> |
|--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|

اگر شادی کنی تن حال دور
 ما را رود و فارغ بال داری
 در چاک و در نیال داری
 خطه با از می با خیال داری
 که در دین می شامی و دین راه
 هر از محو و نورش
 در کین عالم به
 تصور کن در جهان فرما بر
 نوشاده و جهان افلاک
 قنای بربکت نشسته افلاک
 می از زنجیران نوده جان
 می از زنجیران افلاک
 کلاه در تبارک افلاک
 زین لاوردی سر کباب
 ترا در پیرینه انبیا
 ترا شادمانی را چای
 به سلطان

نایاب و نادر

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------------|
| درا تا ز بخت کرد و فاکردی چه میکردم | دل من مرده پند نهاد و کار کردی چه میکردم |
| سوزم سستایا کرده گشت از تنگ تنگ | دل مرا اگر بلفظی میبست کار کردی چه میکردم |
| بکاراشان کشد لیس بر کانه سود من | مرا با خویش کمر بست کار کردی چه میکردم |
| بجز خور و کاری نکرد اندک همه | اگر بعد از وفا این کار کردی چه میکردم |

شدم آنکه زود و از جوی آن چه بودی
 دلم که ز جوان شوی کار کردی چه میکردم

| | |
|-----------------------------------|----------------------------|
| دارد که چون نوید آشی نده استم | فرمان احتیاط فرسند و استم |
| سحانه هزار علامت خنده است | صد سده لب پر خنده استم |
| صد گیس میکند که فکلی در میان لطف | شیدا می کشد و پر کنده استم |
| بر واره میورد از پسر صد گام بر تو | سرگرم شمع غارض تابنده استم |

خوش آخرت نیست برآمد کالعت
 خوشی غلام آخرت نمانده استم

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| ز گوی ال پری دیوانه رستم | اگر رستم حسه نمیدانه رستم |
| پایا بشو ز من ای پناه عشق | که دیگر بر سر افسانه رستم |
| ز من باور گشت زهری عقل | اگر کردم توبه و زینجام رستم |
| نفر کردم ز گوی آتش ناپسته | ز صبر و دین و دل یکانه رستم |

چه می بود و اینکه پانی داد و خوشی
 که من از خود یک همانه رستم

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| خوشت آمد با عیار از مودم | من خوش میت بسیار از مودم |
| توان خوردم قریب وعده تو | ترا با الکه صد بار از مودم |
| ز تو گفتم بستم کاری نیاید | ترا نیز ای پستم کار از مودم |
| بمجوی صبور و کار من نیست | بسی خود را درین کار از مودم |

روغن زرد ساسانه زده با سرکه
 چون شد که در کمر از آب جگر
 عرقا صندل و مشک و صندل و صندل
 ز ابل تا ج و تا ارباب و صندل
 با شستمال یا سر و ن سار و صندل
 قدم در عرصه یا سر و ن سار و صندل
 بجا نشین یا سر و ن سار و صندل
 عطر را زده یا سر و ن سار و صندل
 زانو پهن یا سر و ن سار و صندل
 چو او را دید و سر زده یا سر و ن سار و صندل

یوسف بجای نشاند
که پان لسان است
که جامه صیبت را نشاند
ای حرف نویسی در دست
فغان کین طوق بال است
عجب کاری را در گردن است
نغمه بن طوق چون غری خان
سادقشای سرور است
بیای کاکلت بنجبر است
که بنجبر هم در دست
ساز و ساز پندار است
ز چرخ زلف که در دست
دارم تر شبنم

مقی شد که کاپستانی جدا افتاد
تو بهاری میداد خاک من آن کل گدشت
در هوای گلشنی صد ره چو مرغ بستان
گر نیسوم ره دیدار خرم ظاهر است
یک جهان بستانکی دارم نه امید خلاص

میلی بود من از برک و لولوا شاد
کشته لم بر مرده در نشو و نما شاد
بسکه در بنجر غم ماندم زیاده افتاد
کرده ام بخت پرواز و بکا اشتهاد
سخت در تشویش و محکم در با اشتهاد

بایه پستی تمام سوختم بر باد و سل
محله و خنجر بگریم با اشتهاد

صبرم نماند و رفت گریه شدم
من بر دلمه پیس بجر نیستم
زندان میدارم که درت سرای بجر
جانه داشت کسی بجر دانه می

خوش بر مر بهاء شسته است طاهر
گیرم که استوار بودی ای حرام
من چون درین طایسم قدام بجر
من مفتی مسائل کیش محبت

وحشی نیم مورخ زندانیان حبس
زیرا که در پال زندان حسرت

کی بود که تو جان کاری ندانستم
تا بود نقد جان بکفت نیاید
گفتم ز کار بر درم خنجر کردنت
شد مانع نشستم از خاک بر او خوش
پیوسته دست بر سرم از غنق بود
در مجلسی میانه جسمی نبود بار

در دلی و ناله زاری ندانستم
امروز آمدی که نشاری بدانستم
خنجر بدو گفتم تو کار ندانستم
خاکم بر گرفت در بنجاری ندانستم
هرگز به دست سواد ندانستم
کاجانی نظار کناری ندانستم

وحشی مرا هیچ کستان گذر نمود
کز تو کلی خان بزار ندانستم

آتش بکیر زان رخ افروخته دارم
وین کبرین تلخ از جگر خسته دارم

گو کرد احمد کی کند کا عسار راہ تو
تو خوش شد و لست ایس که با سانی است
خصمت که هست با کسی کند را آه عشق
کز تو بیانی انگنی دید و ام از راه خود
بر او حشمت کا اندویشم شکر کند

این کیمیا که باشد مخاک سیه رنگ
 من نازد قهای نیش کرد و بر آتش
 گوید اگر با قوت شدتین شد خاکستر کنم
 اورشک چشم خود پاکت پیراهن
 من پشه وار بشه که چون عرسان او کنم

و جسی میس رو که اس بیمار زبیت

از مخزن نیست که دامن برادر کوهر کم

کارهای کس که رخصت او سحر و جهم
آتم ز جوی تیغ تعادل بدو بباد
سیلی رودید و هوا بدو آمد و دلش
گشتی لوح حیات چو طوطاں گریخته
لرز و دلم که حایه حسرت کند باده
افسر و کیست که باد حراں شدیم
پیدا و گیشش من متسبه می شود

وین تندباد را بحیراع توسر دهم
سکلی شوم که خنجر الماس بر دهم
اول تو را در کمره کس را حرد دهم
بر شخته را ل سبیه بوج در دهم
گر اندک احتیاج دارد و در حرد دهم
آوار بوساں حملات اشرد دهم
و خشی من این ندای عشق چند دهم

ما احتسبى رقاعه كالميم

یہودہ کرو کہ چہ و بار بار عالمیسم

نامردان خانه بدویم خوش نشین
 دیوار طعنه بر دروسکت ایکی است
 نامرکز و تحسین بر ارم هیچ کلام
 حک کردی چو قطعه سویم اروق
 مایه بر تنه بشیر ان نیم رو
 وحشی رسوم عادت و از از با

نیوان کرده حایر حکم دار عالم
ایم که غم بر و و کر حار عالم
است ای قدر که در جم پر کار عالم
ما حال عجب صحیح رحا عالم
انصاف نیست در و حکم دار عالم
زین حادث است که هزار عالم

(۱۰)
 دل عیب تو سواں کرد این چو
 که این صورت نقاصی که
 رشتن وصل جان است
 میم حشر و بدو
 تو دیش وقت از آن
 جان خاں پیش
 بیاں محبت مرا
 بیاں مدد و
 وطنیان کن
 بجا ماں خود
 نیست خامه زرد
 زخم که نیست
 چنین تا از فلک
 حمار داد و نوبت
 سب زاری

[illegible]

آمدن جن در خوش غرور ای خوش
 هر که را کل محبت چشم جان و شرف
 یا بجز نیست نه درین آدی که موسی هفتاد
 رسم مرم است دود از دل بر آید
 دست کردن در کربا عشق کار عقل نیست
 غرض عشق و حریف با چنین منصوب بار

ایک ایک عشق می آید شور و گنجش
روز و شبش همچنان خواهند گریختن
کردن عین محبت ای کاه، پاره را نکشتن
سوفت چون عود و دیوان مجبور گریختن
مستوان برای خود برور گنجش
سخت مای صفت باز سانی، پاره را

خیر و دامن زلفشان و جشی که کار و پرست
طرز عارفانه و کرد و فن و سحر و جکشن

بیت بهر ماه بن حتم و چراغ دیگران
خلق هر طرفه ان بهر سپهر رخ یاران
رسته کلم بهام و در جامی کبریا روم
من که میسر شود صافی جام و چرا

سینه را و نه بر بارش باغ دیگران
بهار و من جزا و دم بهر سراج دیگران
با کل جور چه می کنم سبزه باغ دیگران
در دل خود گنم که در دایم دیگران

وحتی از و علاج کن سوزش و دل خویسرا
فایده و حیت سوختن از تفنگ و دیگر

من اگر این باورستم رقمم از ارم کین
یای برشته نخواستیم داشت خواهم رود
بسته میخواستی را در دستکار خود حافل باشد
کینستم محتجب که مست و تنوع مجلسی

این قافله های پست از پیش در کار زمین
در تماشاگاه دیگر نقش دیوار زمین
شود تا که کسی دیگر خبر یار زمین
برم خود افسرد و خواهی اگر بشمار زمین

عزت سبک است لوی تو خود جوی به
کبر چه عاشق خود برسا در خنجر خوارم کن

ای قامت تو جلوه ده سیوهای
حواشی بخش خواه بکشتن نایبیت

در بر کرشمه تو نهان بعد ادای حس
مستحان است هر چه بود اقتضای حس

Figure 1

| | |
|----------------------------------|-------------------------------|
| ساقان حس بر چو که حکم حکم است | مکذاب کار حس شد پست و رای حس |
| این حس رخ دور دیو سب و کمر | در سار اعتقاد کن بر که ای حس |
| دالی که کل ز باغ چسب از و میرود | بسی که اندک زمان لغتای حس |
| کونی نزل که حال جهان نیست برقرار | حالا که در رکاب بر دست پای حس |

و خشی من و کدالی حومان که این کرده
سلطان عالم در دفترهای حس

| | |
|--------------------------------|---------------------------------|
| کمن کمن لب مارا شکوه مار کمن | زمان کوته مار بجو دورار کمن |
| اراق تبر پرس که ناکه جوری شمای | بدست این همه عادت خشم فار کمن |
| پرست شهر ز ناز بستان بیار کمن | کمن چسا که شوم ارتو بی بیار کمن |
| من کیم که بدی پسر ز دیادی من | در احوش از دیاری و اختر کمن |

کمال و خشی خود چشم ز جنتی کشای
در آمد بر پیش حس سرار کمن

| | |
|-----------------------------------|----------------------------------|
| رکشک پر زنده شسری بر من احوال | کرد ضایع کار من ای تختی احوال |
| طایری بودم من غوغای مال افشایی | چشم زخمی ادو شکست در هم بال من |
| سخت من این نام بد نهاد و در کا بد | ورنه هر کر پرس فی ریجید احوال من |
| کشته ام آواره صد مرل دگست | میدواند بخیال بخت دارد سال من |

ساده دل خشی که میجو به عرض او رسد
ای بر که عرض نتوان کرد ای حال من

| | |
|--------------------------------------|----------------------------------------|
| مر مار غم که اردو گشت باغ و گلشن کمن | لی ابر این نرم صر حال کل مداس کمن |
| تو شمع چشپس فروری من سر کنه پروا | مرا تفس کان من ز تکر از احاده و تن کمن |
| کمن باده و ز من تند چون یکا کال | مرا شاید که حانی دیده و ماشی چشم کمن |
| چو کار من نخواهد شد بکام دوستان ارتو | بلا کم سار ماری فار غم ارتو کمن |

این همه در دل زاری می نمود
طریق و شیب و باری می نمود
ارادای زخم می نمود
نستی و کجاست کجاست
باید راست کجاست
که لولی و داجی کجاست
شوم تر منند زاری کجاست
ببین شوم و فاداری کجاست
ببین شوم و کجاست
من از راه و کجاست
کلک تا کجا که کجاست
ولیم کجاست
کمن باور که کجاست
چو شمع خامه روی کجاست
ایان صحن روی کجاست
ولی چون

چه کم میکرد و او چشت لاکر و آن را در
دخت میوه داری که حلالی جویند
به بوانش مرکار قنادای الطیب
برون آورد و چست آن عساتها که میوه
بیمه میتوان کردن نشل گردان
حاجات ایکیه خال بکنند بیله می از هر

کتابی خندانار انودود در کار بسیار کم
ولی این کتاب است ساخت در از کم
یکی را این شب و ای پیش خندانار
کلیدی در در در این خم این خم
میگویم که جاس و ای اولو در
سکجی بکن این شرم و درخ اتر

مردیو اکبر از طبع و تکلیف منسارم

پیش نویس انویمہ کس جو از مرم
روزی کہ غایب و گری برسد کویت
مرکسی پس کرو چار و مس کس
مدا کسی نشہ و چون ار تو کسم دا

نه از روی که در جسد گرفتار ترم من
دانی که در اعیان و احوال و ادوارم من
ز آن که همه کس یکس بی از ترم من
ز ارم هستی که تو مستکار ترم من

کاشی لطیف من پکار کہ کو یہ
کا مرور در درو سی را بر ترم من

هم سست نامدم در سد سودا بجز
 رشه بودم را ترش امید در دل شعله
 یازده و گشت شیرین بریدر کمر
 پیش لعلی گشت تا کوی در استیلائی

ظفر در گردن همان نجیر در همچنان
آدم دل گرم رموز قضا همچنان
لوگوین بر و سر و در سبک خار همچنان
مارکت از کعبه همچون بر و در و همچنان

رو به شهر و ملک خویش آورد و هر اواره
و خستی خفا را در کوه و صحرا بچیان

ی اجل اریب در زمان غم از ادب
عش شیرین نیست طوطوی

سسی دار محنت بحران کو ہم ایداکس
تقریر کو ارجح محنت پیدہ فرمادکس

1/2

[illegible]

کسی از بزم منجس و طوف نام جا بیکس
قصوری است در پیکانی ماه به روشنی
که خورشید است معنی لود اما زور بسجا
چو دارای غنم را کند از عالم زبیر
تو رجم مار بر حال سبزل و می از مار
مرو جانست در راحت آخر نکش جان

او کو زود مرگ عشرت خست و در کار میس
 نگر را با که در وقت حاجت اشعائیس
 لود حال که باید چه چش می رفعا میس
 که کو میاش شهرم آلود و اطوار میس
 دبال بر قسم کو علاج و سها میس
 استعانت بفرم که کاسی بر میس

معاف از مثل بر کردست و خشی طریقی
کتابی حامی این کاسه مردار باشد

بی نام از نه حسنی مادر اوست اقی کیست
صفت حق حست بر کدشت کول مراد
در طلق کانی فامد رو در یای بجزی موج
اس صفت زندان مراد دست بر مالای
بی شمع بجزم کش این سپهر که در جهان گشتی

آئادہ صد کردہ ام از شتیاقی کیست این
کریت حراں کسی طلاق کیست این
یا رب نصیب کسی ہنر تو کیست این
حایت خوش آستہ با تو کیست این
کشم کہ من از فرش ایش طلاق کیست این

و سالی بودی ای ملک شد صد بحر اندو
تو خود و ما هم گشته کای با حق گشت اس

لویت مار بر تنم کجای زادر بهم کن
هاتوره کی در پیش زاری دید خوش
لوی او که کار پاسبان کعبه میکرد
وای ای عشق افونی وای افسون هم
بمانم مسرای بخت من صفی حوایم

و در تقصیر غایت یک تبسم عذر خواهی
و دعا می نام نه این را و چشمی بر کارم کن
هر ایالی صرورت کردم سبک ساز
را مال تو پیری و مرغ آت پر در کارم کن
را محاکم گوی اوست در ده او جان کن

از صد فرسنگ در پشت هر حال خستیدگان
مرورد بکن آن حقی خدایا ز بر آیم کن

[illegible]



(میانگلو)
 جهانمندی کشی
 روی صد چرخ نیست
 لغو از رخ شد
 سواران
 سرود عیش
 سده اند راه
 خنیا
 قوای
 عجب
 میان
 کاش
 که
 زمان
 چنان

افزون بادا که تیرت بر نشان آید همه
صد خدنگ انداختی بر اسب خود این همه
جست تیرت از دل زار و بیکان آید همه
زاکمه بر جان من بچان و مان آید همه

ی سیرا خوردم نو
نرو بر کان ایدم

با او کدام درد من اظهار کرده
 مرا چه سکنه که فرستاده کرده
 دانم سخن زنی که اغیار کرده
 آهنگ پرشش من پیاده کرده

فردین راه کرده

باغمزه که تا نرند تنوع دو دیسته
وین طرفه که تیرت ز کما تا نخسته
نتوان بر اولست پیکت تا رسته
برخو ان شنائی در در نوزده رسته
این جنس محبت که در و کز تشنه
میر و تقص مرغ یرو بال شکسته

نمی‌دهند و نه
نمی‌دهند

تا باین غایت هروت پوفانی این
باضعی همچو من زور آزمائی این همه

卷一

[illegible]

و حسی چه میفهمد که تو کردی این صورت
تا به ما نماند بر دگر کوی معنی برد

لالا اش سیلیت نیلووی شلوا
ای محلم ای خدا تا ترس ای پادشاه
کرد سویت صد نگاهان فراد بر عهد
باد دست خشک سپین خانه نایب
خان بن محد و رشده مامور دم خضر

ای حاتم شرم از ان رویت شد و
من گرفتارم دارد او هم سنگ خور گرفتار
خونهای صدف از ان چنان ناکس بر خور
یاد و خسارت سید چون مشتاقان
زندگی را ورزید من میا ختم بروی تمام

این زمان هم علم محمود ارم برای شناس
تجو حسی تراهه ها که از عمرگاه

چو اهد کرد با کمی مال سته
صبا و کیست تا نگذارد ز مستیش
صدی ستاده تا که به بند دگر
نویز که باز ماندش از و
قیدیت قید عشق که دوش کسی
عشرت در امرست که آید بر دل

مرغ فغن شکسته از قند بسته
 نخل پسته بریده و بال شکسته
 در گردش بنور کند گشته
 سرهای زخم پهلوی خوانده بسته
 بر کمر موسی کمر دول ماز گشته
 هر باد از جهره خوانده گشته

وحشی غمخور باش که آتش زبان بخت
الادلی جو حله در آتش شسته

مرد می فرموده چارچشم گریبان کرد
تو کجا وین لک در هر گوشه خدایت
منت کحل الجواهر یکشد خیزد
موی جان می آید از تو خیر مقدم ای نسیم
ای صبا بر این بوسف فکر براه است

شور و راه شور و نجاران کستان
تج را مانی که جاد کنج ویران کرده
کرنک می ارد از راهی که چو لاله
عالم با طوفی بگرد کوی جانان کرده
از که این باغ این گل در کمران کرده

ماطرو

نیاید باد و او میرفت از بی
 سامان ار دل او پختنی می
 چنین کار و چار و طرف کسار
 ز ناله تشنگی افشاد از کار
 ای آتش می که در دهر کوه
 راه افکندش سوی آن غار
 مقامی دید روی و دم و دود جمع
 در دهر جانواران ریخت در جمع
 بیابان عشتال زولیده مونی
 وجود لاغر شش چیده مونی
 پیشان کرده بر سر شش
 شمع مده شش
 منتی در موی کس
 زبوز دل جان نیر به کس
 بیار

| | | |
|------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|--------------------------------------------------------------------------------------|---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------|
| | <p>مرجای می ترک مسدند از خوشی کند جدب شو قلم خوشش کند گردن طاق کند</p> | |
| <p>ندارد یک غم این سنی که می خوروی تو این می عالم در صحبت بیکانه خوروی بازار آمده خوش داده رنده خوروی به بیای که جو خود خوروی به مافرا خوروی</p> | | <p>سوی باوه گویا به بر پیمانه خوروی نه داب نشانی است بر پیمانه خوروی نساوی سر سستی و ما و ستار خوروی بکست از خور جانان مایه که آن باوه</p> |
| <p>رهبان را بقتلش او مال کردی مرا چندی محبت بهر مال کردی دوست بهر چنی آید چنان کردی مرا احسب کام دشمنان کردی</p> | <p>شریحان لپستی نذر و زنی خوشی تو میانی به سپاد و شش به پیمان خوروی</p> | <p>مرا به و یکس اقصه جان کردی کج کلید ویران غم بودیدم افکند از گوی خوشی زادی مرا از دست شد که مهربانی دوست با اعیار و ندلس</p> |
| <p>اگره و یکش دو حاجی که سی سال داری نو عیش کو شش و پستی که فراع مال داری که عالم تحمیل به اتصال داری اگر به نیم و دمام که چه در جبال داری تو که کاروان جاسا ملت روال داری</p> | <p>چو خوشی را زده از گوی خوشی من هر گشته را بجان و مال کردی</p> | <p>چه فرو شدی بکلفت چه شدت چه حال داری دل تست فارغ از غم که حور شراب غمت تو نشسته در مقابل من و حیدال باطل بکدام علم یارب بل تواند آیم به تر شمع غایت غم سمار مانده خور</p> |
| <p>انام متلع من بر بال آورد کسی</p> | <p>چو خوشی تو متی شیر از خوشی که به حبه و ترقی به عروصال داری</p> | <p>حالی روم که جبر و فراع هر کسی</p> |

باز از زنجیر و چوبند
چو افکار باز خاست
چو بوی غیر و ام و د
ز جاب و دست و پا
زد ام و د و د و د
مردان تن و د و د
که از اندوه جان
مرا احاطت کرده
سج و حشمال عالم
که قهر و آه و زاری
ایا چشم و خشم
که از آن آه و زاری
بیامی بوی و خشم
بهین عالم بدست
بیا بر چه

یاری که دستگیری یاری کند کجاست
یاریست هر چه هست و یاری غرض و نیاز
و بهقان چو خوب کشت چه میکند خیار

اگر سینه خراشد و چینی در دست
یاری که سوفاست کجا میسر و کسی
شاخ کشش این برت هر ایر و در کسی

و خشی یاد صحبت یاران سوفا
خاطر خیز چو اید و غم خورد کسی

چه شود کرم نوازی بغایت خطایی
تر یای جان شکاری ل من بخون زین
چونش رکاب بودم چو سبک غنائی
بمهر و صلاح شده چاک چاک و کل

نه اگر برای لطیفی بهسانه عثالی
چو کبوتری که افتد تصرف عثالی
چو بعبه بمجان شد چه بلا کران کرانی
رفی که دفع آن می نرود هیچ بابی

مگذارد من دانش که کعبه ای ندارد
ز کتاب عشق و خشی نویسنده و بابی

چون کوه غم تاب آورد جسمی باین فرسود
نی کرید و دل گریه فی ناله نزد یک لب
کشتی عشق دیگری الوده نهمت مکن

نغمه تر تابد بر تنی باید تنی فرسود
یار با نصیب من مکن انیت اگر سود
حاشا معا و الله کجا عشق من و اللود

رفت اسوار شد و ماندانک و بالاد
بشباب ای بابی طلب ر سادت

اگر طی کنم طریق ادب ر ایه میکنی
که من بدل فروخورم و دشمنای نا
کیرم ز ناز منع توان کرد حسن را
با چشم شوخ نیست که رفتم بر آمدی
ای بی سبب اسیر کش پیکانه سوز
عجز و نیاز روزم اگر بی اثر بمساند

را تم دلیر خوش طلب ر ایه میکنی
آن غمزه هر لعل غصب ر ایه میکنی
خشم نیاز مند طلب ر ایه میکنی
آن خنده نهانی لب ر ایه میکنی
پرسند اگر بجز سبب ر ایه میکنی
بایتر کرید دل شبر ر ایه میکنی

کلی جگر کتب خانه بودیم
دو می با هم از سر کشت
فلک روزی بود وصل
که نوبت بدیدم شاه داران
در جوار امیدم بادان
صورتی بود خرم بادان
مرا این رخ از آب شسته
چون هیچ آن رخ جوئی
که دیدم دل با او را
که دیدم دل با او را
دیدم بار و روزی
و این او را روزی
از کارم هرگز
از این خوشی با او را
که خودم

زیر بار سرم این است نغمه ساید
پادشاهان کویتان دو گروه عجمند

ز آنکه دستیت که در دست امان کسی
که بنده و نباشد بفرمان کسی

و حسی از شوق و جان داد تو با کسی نذر
زندگی بخش کسی کسی جان کسی

ای از گل عذارت هر مرغ را نوالی
این یوسفانی خود که خوب باشد
هر جا سنگ تو دیدم رود ادا کرد به خود
آید بزم زندان است از می شبانه

هر هر دلی جالی در هر سسری هوشی
از چون تو خورشید از چون دلربایی
چون بکسی که پسند دیدار آشنائی
میسناشت جانی ساغر فکند جانی

و حسی و دواع جان کن بکاید بکشتن بو
سینکین دلی نسی عاشق کشی غالی

مرا ز راه عشق حور و سالی
فسر و زان عارضی مانند لاله
شکر خاطر طوطی و لکش حکایت
قدش سرور است توان کرد
توان خورشید گفتن عارضش را

ازین نورس کلی نازک نهالی
زمشکین هر طرف از لاله خالی
زبان دان دلبری شیرین خالی
اگر در سر و باشد اعتدالی
اگر خورشید را نبود زوالی

عزال مانگر در ام و حسی
دیدم اینچنین و حسی غالی

خوش است چشمم تو نگاه نهانی
گر تو زین باشد شکر برای بت
تو خوش نشسته تمکین حسن از تو نهفته
چو روزگار ز شست آن برای شمع
بجارت دل نمانت غمه وای ابری

رسالت دل جان سوی هم ز راه نهانی
دعای زیر لب اندر میان آه نهانی
بجگو بهر فرم بحسب لکاه بهر
عقاب ظاهر و صد عذر و غنچه
کس از یکمین بدر آید آن سیاه بهر

دلم ز فاضل این سخن چو
براه دیوانه شدی
نهادی میدو و از کیم حدیث
نمود وصل نیکوای
عین دین است شد باری
دلم خوش است از این
دلم با خنده بزم از است
دلم با عشق خواب آلوده از خواب
بیا بخت خواب زده خانه از باب
سرکش شاد و بزم از راه
نمیدانم که جواب آید از راه
گرفت از دل استغفار
که چو داور روز براه
که عالم تازه شد و در علم
بمان

رسد بحر صبر جاوید پای روبرو
نمود بود از ابل کفر و دعوت لوج
نشد تو بیت سلطانی تو بر سر حرج
عدو بشد رنم ماند زانکه لخت بخت
ز آب دیده ظالم تقدیر محدلت
غریب نیست ز نشو و نمای بریت
بسی خلق تو کل ز آب خود برویاند
بهرشش علم نور سر زنده ز تسلیم
قضا که حمله طراز عرایس قدرت
از آن مجال که از اقتضای طالع حد
در و ن جمله اقبال در دمی صبر
ایا خجسته اثر داور بجا یون سر
بقدر خانه جعدی در و خنر ایه ماند
خرایه دل و حشی که گشت خانه بوم
همیشه تابنود ناخوشی چو خوشحالی
کسی که خوش نبود خاطرش شادای
بسان آید شود چشم صادر روشن

تقای جاه تو اش که کند تمیز زاده
بقصد ششمین بن حله تو روز جهاد
بنده پای شود که تقدیر استعداد
بدعای تو کرد چو کعبه تبیین مراد
چو بر ک سبزه شد از رنگ خنجر شد
که نقش نامیه سر بر زنجیر حبس شد
حدید نافه در جوف کوره جان
چو وصف رای نیر تر کنه شد
هیچ حجب ندید از تو خوبرو داد
بخت نسبت بیوندت اشفاق تو
عروس بخت کند خویش را مبارک
که میرسد ز تو شکرهای را انداد
همای مرحمت هر کجا که بال کشاد
امید هست که از فر تو شود آباد
دام تادل ناشاد نیست چون کشاد
فیضش از خوشی و شادی زانه بر باد
و بد ضمیر تو اش مردم ز دیده صفا

قطعه در مدح علی از علما گوید

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| ای داده سپهر شمع و نور | از پر نورای عالم ارا |
| نابید ز مظهری کشد دست | گر نمی تو بر فلک نهد یا |
| از دست تو گلک معجز آثار | هم خاصیت عصای موسی |
| دسار کلام جا قفرانیت | با معجزه دم مسیحا |

از تقویت شریعت تو
از حکم تو چرخ کی گشت سر
از تمت اقصی و سمت عب
از نسبت پستی و تنزل
در ضابطه سائل نحو
کس در عرب و عجم نظیرش
تا نظم ترا بر کند چرخ
افشاده مراقبه چند
در دست فقیر کم لباعت
انرا بمکارئی سپردم
صادق لسان کواد حالند
کدار که این مستاع بقدر

متقن همه حاشای تقوی
اوراست دوسر تو چو جوا
حکم تو جودات تو مبدا
طبع تو جودت در تو سرا
آن نظم که کرده طبعت انشا
نستند هیچ کجا در نجبا
بوداشته همه ثریا
اندوه غنچه قصا یا
بود اندکی از مستاع دنیا
اورفته کنون راه غنی
در صدق چو صبح ملک افرا
تا راج نمود چو جوان عیا

وله الص

ایا افاسع احباب
در الهام انعام حکام فاق
در آن ده مجاور شدیم هفت
حوا بسلام ندانند نیز

که از سایه ات آسمان پای تو
منجی بلب و کبریه ام در کفوت
پیر سید عالم چه دشمن دوست
از آمو که اطلاق دال بر

قطعه

ای محادیم که از راه شرف
الله الله چه رفیع التانید
اطلس صرخ بریت بلند
شرط الطاف بجا آوردید

بر سر چرخ برین پای شمای
که فلک پایه ادنای شمای
لیک کوتا و ببالای شمای
لطف کردید که رمای شمای

سجده
بخط

این چنان است از آن جوان من خست
که غیب از سر چشمم آورد
صبا که بوی جامم آورد
که جامی در تنم ببارم آورد
در راهی و مشک افشان بیداری
که از شر و جال بخت ببارم آورد
در شک افشای بخت ببارم آورد
در دست چرخ ببارم آورد
ازین که چه عالم بافت راحت
بیکین راه شد جارا راحت
چو کردار پیش روی حون و
قاده در بار و دب مشکو
زینق وصل آن خورشید باری
بجاک افتاد و چو شمشیر چو باری
خوش

[illegible]

وله الضم

ای صبا تو اجد از بنده کج
و در بر شتی و ناخوشی افش
که در لوح می شود انیم گفت
بجای هم خوب می شود انیم گفت

الضامن

بناخواه تا چند ماه بعد
ادامی چنین باز اگر میکنم
که قرض شما را ادا میکنم
بر خست که بچ شما میکنم

ولد الضيف

چو اوج و چه برات خود بدید
یا ز رم را بکس حواله کنی

رضا

اینخواص جوی شیر و روغن و ترس
حاکم تو باشی چنانکه دیگر حکم کن
شاعر اگر تو باشی از من طبع کنی
هم خود بگو که ازلی تحریر من

وَالْحَبِيبِ

بر درخانه قسح نوشی
شیشه لطف کرد اما بود

رقم و کردم التماسی شد
چون حرف شش این نمی شد

نصا

نوشته حضرت اصف برات بن
تقدیر وجه براتم در یک نفس نشد
که هیچ حاصل از آن نیست عارفانم
که یک فلوس زوجه برات تستانم

وَالصَّ

ای پیش بهت تو متاع سراسی هر
 بختد ز تو زانکه تو ان رایگان و خست

میدان

| | |
|---------------------------------|----------------------------------|
| جانی که گسترین حسرت باز و کشود | ایک جشن با یصد بجز و کان فرحت |
| مهندوی لکمی که روان آید از جهان | از بهر عشر حاصل مندوستان فرحت |
| اگر که ازلی و ده میانش خویش | بر نیز داشت و خشی فی حال ان فرحت |
| چیر که درو یا عراق اندر است | او در در و مار حردن از زبان فرحت |
| از بهر و حیات و نحو اندرین دیار | سجاده کرد در کرد و طبل سال فرحت |
| دارد کنون فر و خشی ابروی خوش | و آن جشن نیست این که هر کس فرحت |

وله ایضا

| | |
|------------------------|----------------------------|
| دوازدهمین چهارمینک سسل | داند امس که دانش اندیش است |
| انچه دهم به آتش نرسد | اگر چه سعی طلب ز جدیش است |
| ظرف محله رویت خاصه | عشققاری بسره اش کیش است |
| خود سالیست شسته از لیش | بدرش عوج و مادرش میش است |

وله ایضا

| | |
|-------------------------------------|-------------------------------------|
| با نفس عیسیم سحر که مرده آورده است | مژده بادای مخلصان بر میران مرده است |
| تا آمد تباه و جود حضرت شکر آوده است | مژده بادای پاشاه عالم جان مرده است |
| در میان بیخیش صد کل صحبت شگفت | از خلیل الله شد آتش کاستن مرده است |

وله ایضا

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| نهم دوش در کجی که مسام | سرکل دایر بر فوج طه پهل |
| در ان ساعت حکمی در گذر بود | مرا چون ریسان گشت حمدان |
| بریش ان حال بودم من در ان | در فعل او شدم از بهر پریشان |
| بمن کشاکش که دارونی مرا هست | که آن دارو سرکل است در پان |
| بما تا بر سرت ما شدم که روید | ترا مو بر سر از خاصیت آن |
| کشیدم از جگر آبی و گفتم | که گزینده حرف بر رکال |

قیامت است این شب
سجده را از پا نیست
هوشا ایام وصل
خداوند را در این
کما فیضه از کمال
بجای میسر و در
سال حج یک یک
حاجی میسر و در
بجای میسر و در
جای میسر و در
نماز صبح و در
در این شب و در
که در هر جای
توان که باری
بجای میسر و در



[illegible]

امی و امی اگر غصه نباشد ای امی | فریاد اگر جرم نباشد فریاد

ما بود چنین بود چنین است جهان
از خا و د و ب هر کسی یافت امان

اخیان و تنم طبع و شوق تو بر مطلق
 جاوید تو مالی امی سلیمان زمان

پیهات که خان و داع تن گردوندا
خندان هملت که تن شتابد و داع

انها که بگوئی نگران میگردند
پوسته مرا قصد جان میگردند

ارزشک نبات میدهد جان که چرا
کردم سرچشم نام فشان میگردند

آن زمره که از منطق ماخیزند
صد نعمه با ما نیک تراغی بخزند

ز انجمن شده بخند پس شهید
اما دیگر و مرغان خوش مکانی کردند

کوی تو که آواره هستی زاری دارد
هر کس بخود انجا سر و کاری دارد

شبهانہ نمیشہ دیدار احبا | جاہلیت کہ خضر عم کہ دار خنی را

تا با بعد اوت لوکس یار شد
کاندر نظر جمالتان خوار نشد

ماشا خدیو تا کس که بخت | در خواب شد آنجا که پیدا شد

ماپای کسی سلسلہ اراستہ
اور اس وقت در آسمان ہاتھوں

بازار شود و نقد در قید اورا بسر دست شہان جان شود

عزیز بن علی بن ابی طالب

ناظر و ناظر

لاله است ولی آمده باز از قبر
ماست ولی کرده به سار و قران

از ایل ای تاره کل باغ ادم | حاشا که شود طراوت و گی

فی جوهر حسن لاله است از زاله
فی ریز خونی کل است از تبسم

الشمس که بود و شش تناسل | صحت ای دفع تب را اندر دس

تسلی بدش را و کبری میجست
فصاحته را در نه ترشش

تا در ره عشق اشامی تو شد | با صد غم و درد غم لای تو شدم

بیلی و شمس من کمال ارم بیکر
مخون رمانه از برای تو شدم

و خشی که همیشه میل ساعد دارد | جز باده کشی چه کار دیگر دارد
میوستند که ویش ارمی نه است | ایسی که بدام داده در سر دارد

تسلیات و القضا
والرباعیات الفصحی
المناجیر مولانا و خشی
رحمة الله علیه

40/4

دوستان شده ای کبیری نو
مکتب باحوال چینی نو
شعب و آن قوی اندر راز
شعب و این حال باور
می آید به یاری ای که است
تو این بابی از خشت
بجوایب از سر خشت
شادی در سر خشت
نوازی خرمی از سر خشت
روان شدند شادان خشت
نوازی و شمس که در آریست
خوشتر از آنکه بعد مدتی جدید
دو بار به هم که شمس
بوده ای ای یکدگر شمس
نه از جای و مقام هم آریست
حکمتا

19014

خلد برین مولانا وحشی علیه الرحمه

بلبل از خلد برین زد صفیر
خار و دیو بلبل استمان ز نیست
دم بدش ز فرمه تازه باد
سبزه او را نبود برک ریز
نخچه باد سیجا در و

خامه بر آورد صدای هریر
خلد برین ساخت این گلشن آ
بلبل این باغ بر آوازه باد
ظرفه با ضییت که تار سنجین
ز آب خمر سر زو کلها در و

طرح نخن نوع دیگر خستم
رنگه در مردم دیوانه نیست
خانه اندر خور کالای خویش
تا زدم طعنه زلی مایکی
پایه او بود برون از ریاس

طرح نوی در نخن اند آستم
بر سر این کوی خزان خانه نیست
ساخته ام من تمشای خویش
بچشم نیست بهم سایکی
بانی مخزن که نهاد آن اساس

فلک تا اگر کسده سوساز
سازد خورشیدان مشیج باز
بدون بران مزاده منظر و باطراز
بیمه از خود و خبر بیخیزد
شاه مصر از جگه بیخیزد
اتشان و ختم و دانش باطن
دلا بکس ابای رمان باطن
بموز بنوا نوا شادمانی
غم خود و غم بوز شادمانی
که دارد ملک از دنی زنگاری
بغیثی خزان پس لاله زاری
خزان تا کند در نایب باری
پیلی برکی چو ساز شوخ بچپ
بزی این نواح سر و بند
شد چون

خانه پراز کج خدا داد داشت
از مدح کج کس خویشت
نود در و کج ویرا و ال نگار
گوهر اسرار الهی در و
هر که بهمیکی اشتافت
شرط ادب یست که پهلوی
مکه در کج طلب میسر نم
بحم ادم راه حسانی دهد
جد گتم نامقمانی رسم
کار من نیست که قیاس عدد

مالی از کنج خود آباد داشت
مخزنی آراست پی کنج خویش
مخزل صد کج چو صد صد میرا
الله را سر از کج جوی در
عیرت ثنای جگرش را شکست
غیر شهان را بود از امگاه
کام درین ره بادب میزغم
در طلم قوت پائی دهد
کام نیم پیش کامی رسم
انجمن بازی بساط وجود

مرحمت خویش کد یار من
کم نکند مرحمت از کار من

آنکه بماتحت گفتار واد
 کرد و ما لطف ز لطف عظیم
 آنکه ازین کنج نشد هر رسا
 و خل همان گشته میا ازین
 بود چهاں بر سر کوی عدم
 بی نخی کوی نه نشکر میا
 نام همسا و لقب ارض سه
 چون ز ابعاد شان بود و نام
 غیر برون بود در ملک وجود
 بود یکی ذات هزار اصفا

کج کرد او چه بسیار داد
 داد که کج و چه کج عظیم
 قیمت این کج چه داد که حید
 بلکه دو عالم شده پس ازین
 پھر از وضع جمال قدم
 نه ز سرواوه صورت شان
 عمق و طول و وعرض
 قابل اعداد نبود و کدام
 غیر کی ذات مقدس سود
 واحد مطلق مستثنی غیر ذات

[illegible]

دیده باشم خلوتی خلوت
رو درون پنج باب که در کاست
خجین بگوید آن زکار اگر
که ما ناظر و مستور از کار
لبوی دست و لب و کفایت
ولی این خنده و خجین
غمان خجین و خجین
بدستی دست بایست
در جود و صلح کاه خرم
که در دنیا و دنیا
نغمه غنا و شادمانی
نظر کرد و ندید
ز اسب خویش دیدنش
بیدستی

زنده ماتی احد لایزال
زنده ولی زنده و جان آفرین
نشد و گوید به چشم و زبان
اگر از دیده فروز و صراغ
و آنکه ده کام و زبان را بیان
آنچه ز او بود نمودی نداشت
خلوت بیان جمله خواب عدم
شام سیاهی دو عالم تمام
سوج بر آورد محیط عدم
کشت از آن بر که شد در فشان
ششم آن که شب و روز
صبح و لغز و غایت یس
کو که هر سید و ارشد
از اثر گرمی آن آفتاب
عقل خست ز همه ناخستیش
فوج نهج از بی هم میرسد
حیش عدم سوی جود آمد
ناخت برهن لشکری از هر طرف
لشکر حسن از طرفی در رسید
از طرف حسن برهن ناخت نمان
عشق و سیاهی زکران اگران
مخت از دسپه پشمار

خی تو اما صمد زو و بجزال
نی بر روان زنده روان آفرین
رو شده موجود همین جهان
وزعد با صره دارد فراغ
هست چه محتاج بکام فرزان
محض عدم بود وجودی نداشت
در تق غیب فرو بست عدم
کم شده بودند در آن تیره شام
ایر بقا خواست بخس گرم
حاله در صدف کن فکان
کرد شب تار جهان بخور روز
با در روان نجش بدایت یزید
بر دو جهان مطاع انوار شد
دیده کشودید جهانی زخوب
رایت خویش از همه ناخستیش
خیل و خبر بود که صف کشید
بر سر میدان شهود آمدند
عیش جهان دیده کستید صف
عشق سپاهش بر بر رسید
وز طرف عشق درآمد نیل
حسن و جمالی از جهان تا جهان
آمد و صف زو زمین و یسار

حیف که باشی بچسب آردی
 آسکر و شسته بر آلوده پاک
 بر که درین خاک عدوت فرست
 آینه مرخند بود صاف دل
 بگذر این خاک و کل عسکر گاه
 خیر و صفائی مده این سر را
 آینه گرد بخت شده تیره رنگ
 آتش از قهر و فتنه فرو
 زان گفت خاک پستری و رنگ
 ناچو لطمه جانست افکنی
 آه که آینه برنگ این سر
 بر همه روشن بود آینه وار
 آینه دل که پر از لور بار
 رنگ و غماری که شود حالش
 چرخ مگر که نفس حال فرا
 کی به غم غمزه دم مالکند
 روح سراید دم روح الله
 وز دم ما طایفه بو الهوس
 اگر تو برانی که بحالی می
 صاف دلی را بمقابل گری
 ماه چو ماهی متقابل شود
 لیکن نسی راه که طی لال

بر سر این کوی طفلان گوی
 میشود آلوده بیک مشت خاک
 خاک شود آخر اگر این است
 ز خاک بر آرد بماند به کل
 چند کی آینه دل بسیار
 ز نور و ظلمت و برین سر
 آتش خاکستر از تیره رنگ
 هر چه پای ز عساکری سوز
 رنگ از آن آینه سنگین
 دیده شود هر چه بود دیدی
 بغیرش تیرگی دیگر است
 که نفس آینه رود در عساکر
 از عیس تیره دلال دور بار
 ز رخ نماید دم صاحبش
 ز آینه خورشید و ظلمت زدا
 آنچه یکدم دم عیسی کند
 با نفس روح که بدیم
 زنده شود مرده چو شمع و غیر
 رسته در ظلمت و صفائی ری
 تا شودت ز آینه ظلمت روی
 وارده از ظلمت و کامل شود
 تا که در آمد مقام کمال

(مکمل)
 ای کوی

میگرد است که زبان روز
 که در چین بکشتن است
 روحال بر دو چون
 یکی بر نوید چون شاه جهان
 شند این قزوه نشان
 استقلال میبایست
 دعا می باشد
 باو شاه جهان را
 بوزن است در او
 که میرزا بی
 روح خود ما در راه
 که ای در عرصه شایان
 خیال اندر کوی است
 چه یکویم چه جای این جهان
 در جای

[illegible]

(ماطرو) در اینجا چه سید و را اقصای بود
 و بطن در نیم عمر است بیست و پنج
 اشارت کرد شاه معمر که
 که آنجا و بعد در مصر که دیدند و ای
 بصرم مصر که دیدند و ای
 شومینطور و ماطر که دیدند
 روی خود در سادای عالموند
 بزرگ شادمانی عالموند
 زفاف نمودن با و شاه
 ز قاف خویش را اجتناب
 مصر مزاده منظور
 شاه مزایای این
 عروس را هوای این
 عروس را شکار از جلد فخر
 چنین شد و او در تنگ
 که چون حرم و از آن حسن
 که چون حرم و از آن حسن
 که چون حرم و از آن حسن

رو بدو کعبه زیار د کس
 کعبه و صلات فصای دگر
 فیض و مرحله در مرحله
 روح درین قافله محل گشت
 آب درین بادیه استک نیان
 دیده ز بس پر نور خورشید تاب
 ماه درین راه خرد و در دل
 خود بخشنین چاکه خردانده
 جسم در راه یحیی نیافت
 جان بکلی میکند انچه مقام
 چند توان بود بدوری صورت
 بر که درین راه بطلب کام زد
 خیر که این راه پسایان یوم
 کسوت جسم از سر جان بر کشیم
 غسل براریم در آب بقا
 خامه رو بر سر هر بد کشیم
 خنده نسیم درین کج تنگ
 درین این شیشه سیاه کون
 آه که دیوانه شدم تا بخند
 آه که هر چند کم است تمام
 مورد چو در شیشه بود پس نکل
 موردی از شیشه نیاید صعود

تا محمد قطع پسان
 سپهر و دوست پانی دگر
 نور در و شعله در شعله
 این چه نفسا وین چه درد
 بادیه مرحمت کاری ساز
 شبیره در گذر آفتاب
 کند درین راه نظر تیز رو
 بست زبان را چو جال متعال
 خواست رود قوت یابی نیا
 جسم که باشد که بود تیر کام
 دیده بر انفس روزنه نور حضور
 گشت بقای ابدش نامرد
 رخت بر چشمه حیوان بریم
 یکدوشه آب بقا در کشیم
 چهره بشویم رگ بر دهن
 لوح فضا را رقم رد کشیم
 خند توان کرد یکی در ناک
 بند چو دیوم به سحر از آن
 درین این شیشه توان بود خند
 جزین این شیشه نیام مقام
 حاشا از انجا که آید برون
 نماند بر بال و برش از وجود

که ایست خود را در آتش
نفت را می دور اندیش
نکوه اندیشه خستیده را
عجب بد واری دگر
از و پستی یابم درین کار
اگر واقع شود خوبت
اشارت کرد شرافت و نور
بیان فرمود حرف او
خواست او دستور
که ایست که از و پستی
نغمه را که از و پستی
صد بنده و دامادی
که ایست که از و پستی
رنگ در بر و پستی

پنودی او بمقامی کشید
یافتی و شوه حالت درویش را
گفت درین کار چه سازم علاج
از جگرش شده جگر کون کنم
گفت بچشم که کبسه و ناویر
بست درین گشتن و چون بخت
مصلحت آنست که نهایت
پیش از آتش دل گرم کرم
تا بطلکاری آن یانند
مرد مدبر بشه ارجمنده
شاکمی سایه لطف خند
خواهد که اراجیم حرم
گفت که ای سوخته داغ دل
آنکه جو شعاع است ترا سو زانو
بستن عقدش تو بخند و فرغ
که مثل مهر صبح آوری
مرد که ایست چو این مرده با
کاسه چوین زمیان باز کرد
خود نه بهین یک تنه در کار
مردم الی جو خبر یافتند
رفت یکی پیش که مقصود
گفت بر آنم که بی درناب

کز همه بگذشت و بجز رسید
خواند و زیر خرد اندیش را
هست بد و پستی تو ام آتش
یا نکم هم تو بگو چون کنم
کی تو ز عیب ده کلاه سر بر
سر زشی بهر خود اینجا
جانب خلوت که خود خویش
پس سخنان شرح دهی نرم نرم
خانه سیلاب تما دهد
هر چه پان کرد و شدش لیسند
در حرم خاص ترین کرد جا
کرد و الطاف خودش محرم
داغ غمت تازه کل باغ دل
و آنکه شستی سخن روز آری
لیک با صد عقد در سجده
شاکه او را بکج آوری
رقص کنان جانب عمان
آب روان ریختن آغاز کرد
چشم ترش نیر مد کار
هر تماشا همه بشتافتند
کز رسو است درین علوت
کرد بر آنکرم ازین بحسب

لفظ انشائش همه حیرالشدند
لب بکشودند که کرم سبزه
سپکه این بحر برون در برود
که درین بحر شناور شویم
گر بکنش ز کسره کامکار
بجو صد فیه در تیر باشد
هر ز کمر ساخته کف چون
سکه فشانند در آن فرصه
وید جو آن عاشق بهمت بلبل
رفت وز در کیخسره ساخت
ز آتش گشت عین سیریا
فکرت او را راه بجانی پست
مرد که ایشیه زین بود
کوی فلک قبه او ان تو
خیر راند و تو خورشید
بهست چونا کامی می کام ست
از مرد بهمت والای خوش
دید جو بر بهمت او سیریا
گفت توئی قابل فر رمدن
خواند غرزان بصدد و
دامن مقصود فسادش بدست
مرد که ایست که انخار رسید

و ز سنجش حله پریان شدند
 دور سپهرش بد با ستم
 عرصه این بجز نسیاید مرا
 همچو صدف حاصل کوهرم
 زود ازین بجز برآرد غبار
 بعد زمانی همسید شدند
 بر لب های کز افشان ز کف
 و اس صحر از کبر گشت پر
 خاک بر از کوهر خاطر پسند
 آمد و بر تخت تاشاد
 فکر سی کرد بند پسر کار
 از بی آن در دوانی یافت
 گفت که شاه فلکست
 ملک قاعه جولان تو
 مطربه بزم توانا پسداد
 نیست ز بهمت که شوم کاخ
 دست کشیدم ز تنای خویش
 کرد سرو عقد حوا بر شار
 هست سحر اوار تو پیویدن
 بست باو عقد زلفهای عهد
 رفت و ملک که عشرت شست
 از مدد بهمت و الوار سید

(ماطون مطبوعه)
 نیکو بشاره که صاحب
 انجمن است رسیده داری
 زنده اقبال من بر خیز
 تو مگر قابل امانی نیست
 مردی باش که در دست
 بکشت ایها که را او گفت منظور
 ادال کشای تو و شاد گردید
 دلش ز بند غم
 قصار بود فصلی نو بهار
 را بر نو بهاری زالد مار
 زخمی هم در مشکبازی
 معطر جان با نو بهاری
 هزاران مرغ بر سوختن
 جهان بر صیبت مرغان
 کسین

مادر که او بر سر آرد و رفت
 شمع که آتش را درون پرورد
 کس چو کند دشمنی رشت خو
 مادر که از ارکان راوست
 آنکه گذر بر سپهر نیکی کند
 ر که بر دم همه راحت دهد
 خار که روشد همه را پاکار
 شیوه آزار که مختیار
 خار بر آرد که شتر زنده
 لورشان که چرخه سوری طبع
 باید اگر بخت بسازد و سوز
 فتنه میکرو تر پس از ستیز
 خلق کشد آتش خلوت فروز
 آنکه در او هست ز لک اثر
 صدق مادر در این سچکس
 بر سر این لوح رقم مختلف
 هست درین بجه غیر از سر
 هیچ که بسته بحر فی نه
 گیت درین دیوار اشد پذیر
 روی زمین را این نهفته اند
 صافی ازین سبکه ماتی نه
 شمع فرو زنده بر تو شست

و مد کشم سپهر این کار ز رفت
 سوخت دلش چون دل پروا
 دشمن او را غل رشت او
 بر که بود بر سر آزار اوست
 کی رسد از اهل کرمش کند
 آتاق موزند پس از است
 سوخت چو افکند در دشت کلا
 و در ز بخت کند در روزگار
 خار که از پنج و شش بر کند
 کس که این قاعده را از جرح
 خانه تاریک کسی رنر دور
 تا تو ی کشد در آن فتنه حیر
 را که مباد اشد افاق سور
 نیست بحر کشتی دریا که در
 صادق اگر هست لود صبح و لیس
 نیست یکی راست بعیر از ال
 آنکه تدار حرف جیامام یاب
 صاف دلی غیر جسم می ما
 غیر جسم می که بود تو شیر
 اهل بر سر ریز زین خفته اند
 گشت تهنی شیشه و ساقی نه
 صبح و شد رونق مجلس گشت

ماحلو
 ماحلو

منش را از آب ناخت قلاب
 که باجی بزد کاپس میدار
 خار که بارون را از آن سپرد
 که در آب بکنند شمشیر
 سوی از عواص چون دیدند
 شکو در زمین از خنده افتاد
 می جی حسد با کس عین
 که میباید و می شکریار
 رشاح عیان و پست قبح
 و نه نا آستین کویان
 ند آرد زین بو کس از
 و دیده سر بر آرد و کشت
 مال که دیده تیغ کوه در کشت
 و رخت

۱۱۱

درخت گل ز فیض باد نوروز
 یک سر بر رخ گلستان
 مهال میدشدر پوین
 درخت باغبان
 که هم چنین شد شاخ و برگ
 بووی سبز چمن
 از ازان گلستان
 سای تخت فاصان
 پیش تخت خود دستور
 بیلوی خود خلق
 جو حارهای خود
 مجلس حادان خواها
 بخوان بوستان
 نجای دلستان
 درو

تیسر دیکھی از می کلر یک ماند
گشت تہی شمع ز بزم طراز
انچ ز عارف و بجاخت مار
بگذاردین طایفہ ماروش
خیر و منہ پا بس را ہشال
پای نہی در رہ افسی بجاک
تا شوی بچو زین یا میال
روی ببرد مہما چون بری
رخ نہما و زہمہ در پردہ ش
تا چونک دیاد تو در دل گذار
بگذاردین طایفہ پردہ و
رسم و فانیت در اہل جہان
باشش بجز لنگہ خود پا کل

کمان تپی از لعل شد و سنگ مانند
مانند همین دود و از شمع باز
لیک نه ماری که بود مهر و دار
بر صفت مار باز از خوش
بشنو و مگذار گذر کاهاستان
ایک کنند دم فرصت بمان
دور تشین از همه کردون شال
ناطلبدت بصداف و نوکری
بر صفت روزه گذر کرد و باش
روی ادب کردی بختیار
پردوشین باش چون در بصیر
بمحو وفا پای بخش از میان
آنان روی از در کیس منفعل

حکایت

ابن علی ترک جهان کرده بود
رفت و در زاویه ساخت
آمد سیر از نیک و یوی
مجلس او دل آگاه او
ساخته چون بخند بود پیرانه
رفت فصولی بدر خانه اش
داد جوابش ز درون سما
بستم از انرو در کاشانه

زابل جهان روی نشان باده بود
وز همه آن زاویه پردا
بسته در خانه بروی همه
همدم او آه محبه گاه او
دم بدش خود بخود افشاند
ز دلفضولی در کاشانه اش
کاهن سرد این همه کوی چرا
تا تو نیازی بد زنده حست

مرد ز پیش رو آن آواز داد
تا بد دست مراوی که هست
حلقه خیمت بر این در مرا
گفت عجب ناچسب مو اگر ده
گفت مرا آن بوس آن خاکد
گفتند غماری اثر بر پیش خیم
که تو می از نقب خرد دهر نه
لین همه آزار گسندی این
ساخته ام در بر حشمت تو
و خشی این در بدر می شود
به که در حایه مرا سپید

کی بعد از گشته دوان از تو نشناخته
حلقه این در مکن از من دوست
کز تو شود کام میسر مرا
رور من هر چه جا کرده
کز تو و بسید تو تو موم شود
عقل ترا کرده فراسو شریک
قیمت آن پند ستاسی
صد نخ سخت شنیدی من
میروی از در که من شریک
چلیت ازین مقصد و مقصود
تا روی از در کس مفصل

روص من خلدین

ای غم واد وده مجسم شده
این همه غم اری عالم محور
هست غمی تخم غم بی ثمر
ایں همه درد با که سر شک تو بود
که به کنان از غم دل تابای
پای کل خند شیمی کجاست
همسج بهار یار و داد اوست
داری لا که ماد دار کل غمی
کار کرانی چو قد پیش کس
ایچه بیک دست لاساید رود

شادی کرده و تراست
محت عالم که در غم افروز
بصه یک مار شود چرخ مار
نیت دلت از چرخ بیرون
هزینه صفت پای کل با
آر هر طلب ده رویاری تو
اکه وفایت در ویانیت
عالم یار است محب عالمی
رفع شود از مد یار و پس
چون دو شود دوست یار

[illegible]

ماظرو منظر
 در میان کوه و دریا
 قنات از مطهر با خفت و خفانه
 عالم غم به با خفت و خفانه
 اشارت

بارنجو اش که چو شین در شمس
 بر صفت یار پسندید و یار
 صحبت نا جنس که ند آورد
 رشته با کشت که مارش گزید
 کین بخن از ابل خسرو داد
 منفله که تراست بر ایستتر
 خرج که شد آتش به بخون غلام
 یار دور نکت کند آخر بالاک
 یوز بر آمو جو کین آورد
 آنکه زدی سحر خشم تن جهان
 سرب چو که اکت نماید جو
 آنکه نه ثابت قدم اندر وفا
 خانه که پست آید از لبنا
 رسم وفا از همه یاری مجوی
 خار گل و خار غمیلان جد است
 مرد خرد پیش بر بخود زگاه
 مس اگر از هر علفی بر نشدی
 در همه بحر می در که راه نیست
 هر کسی را نمودا تکبیرین
 در همه پس است نه یاری اثر
 یار که خود را الوفایت ستود
 جو هر یاری اگر شتر اصل است

داخل شادایت ند داخل غم
کامد در راحت ورنجبت کج
صد دل آموه نید آوید
بست خرد کیش وین
وست کن باز بسور اخ
چون دم خدمت نمدارون
مروحه جسمان داو در میان
کر چه فتنه پیش تو ای نجاک
پسینه خود را برین آورد
لاف صفائی که زند شنوان
لیک کند خوردن نجاکان
صحت او مایه چندین جفات
زخت میمان نه اندر قضا
زادن کل از همه خاری محلی
تغیبه و پیکان کجا تا کجاست
فاصلیت طینت زرین کباه
نرخ زر و خاک برابر شد
کج هر خانه ویرانه نیست
هرتی خود رو نشود سکرین
چشمه زهر خاک نیاید بدر
بایدش از داغ جفا از مود
روشنی دیده چشم دولت

سک که کحل بصرش میکنند
اگر در شستی فن خود ساخته
سر نه زمستی دیده بود
رویدر شستی چو بزدنش کرد
کشته چو سوهان بدر شتی شل
خیز و بکن بدر شتمان بطر
چشم چو بر خار غمیلان نمی
صحت یاران ملائم جوشت
یا بکس اصحت بر بوالهوس
روده و صحت یاران بجز
صحت ما حلس سایه گزید
ما که مردست خودش حاوی

اول از آتش خیرش میکنند
به که بود در قطره انداخته
چو که در شست کند و بگوید
ناله بسی از غل خویش کرد
ناله از خواسته در غل
ز که زبان بصر است انظر
مردمک دیده بطوان می
یاری این طایفه دایم جوشت
یار و وار دارد دست آتش
در پس چه گوئز که دمی در ریز
ما طمع از خویش نباید برد
زود سری دست و بصر ادی

حکایت

حالی از کج حشر و شکست
در طالب کج بوی برانها
رفت یکی روز بوی بران
خدا میراث در و جانگیر
کشته روان ریک در سیرت
دیدرون آمد ماری عجب
شکل خوشی در نظرش نقش است
مکد و سه کاشمش کف ویش در
بر کف ویش فرو برد مار

از زومی کج بدل نقش است
بود سر سیمه چو دیوانها
چون دل ویران خودش خا
کشته بسی خند در انجایه
نخست در و بود مرغ تسین
مرس و نقش و نگاری عجب
نقش زوش راه و کف نقش است
غافل از آن مهر که در نقش است
نقش مکد و شسته زهر آب و

کتابت کرد و تا بجهت
که با بپوشد غنچه آن دو کو
عرویس و در چو بپوشد
بجو بر داد و بپوشد
سوی جگر شد منور
نمودش عروس جاد و اقبال
در آمد در شستلی قصوری
در و از هر طرف در جلوه چوری
لطیف کرد و دیدار و درختی
بر شست جای نیست بختی
رناغ و لبر قاشش نهالی
نقش و نقش خشت شالی
باز و لبر باجی شست
بدر منزه کو بر مالک پسته
از خوبی

بگوید این مردان شدایی
الف بویسته شد با حلقه
حکایت از شمشاد و ج
الباب شمس و در و
سواد و در و در و در و
شک از دیده نماند
چنین گفت کلکون عرف
ز میدان چون بودند رفت
و چون شمس و سویی
و خلوتخانه را سویی
طلب فرمود ناظر را سویی
در ساری نشاند جهان را
بدرود نمودن و از آن
یا شاه مصریان و از آن
سلطنت را

خواه که برگشته ز باد غور
شک بر آزار کی خشم شود
باد خود کرده ولی وقت کار
گشته و از باد قوی کو منفذ
چند ماین باد پس پسری
دم که میادست چنین پایست
ای زدمت رفته جهانی برنج
بادیو بر شمع ره انداخته
باد در دیده هر پاک زاده
خند شوی همچو کل بوستان
دعوی کل راه بسویش
نخت تو بر چیست چه داری بگو
لاف ز بالای پدر میسکی
شمع که زانیده او گشته
ناخلفی پاچو نه در میان
چون گذرد روزنه را دود
پر تو جمعی پس یک نیت
مجلس صحبت فروزان شمع
شمع نه جامه شمع چسود
نیت ترا نقد خرد در کنار
کف چو خالیت شود سر آزار
یست نشد پای اهل صفا

ختم کند پشت تو نفع نرود
کره ز بادش قدری کم شود
پوست کند از سر او روزگار
چیز قصاب از پوست کند
نیستی آخر دم استغری
همچو بخیر باد ندارد بدست
چند توان بود خودم باد رخ
کج ز رخس خاک سیه خسته
است بلی پرده در غم باد
در صفت خویش سر اسر زبان
زانکه کور کی و بوشش
گفتی و در چه شماری بگوی
خود بنما تا چه سحر میسکی
خانه کند روشن آن یک کوه
برده غمت برد از دودمان
شمع فروزنده ز پر لشت
مجلسی از شعله روشنست
شمع چو شست شود نیز جمع
روشنی شمع نیاید زدود
زان بگهی رسم تو اضع تعا
بر چو شاد افاد بخاک نیاز
که چه فرو دست تو اتس کتب

این خسته بفرستادن
 خان از عذرهای
 عیان که در هیچ
 قلعه رباب احوال
 رباب خود را دیده
 این از تاب ساری
 حاجت از راه
 میگوید دی
 را ببردی
 ما نشنیده
 این است
 بفرستادن
 در راه از
 که از
 شکست
 چاک افتاد
 شده

کاین خضر صرنگ آهوندا
گر بنی بزرش بارشیل
دست دو پایش کستون تن
کرده خسته نید خیم
صاحب خرابین بختان جان
کهن تعریف تو گریست
داشتن این طور جباری
گفت فرو شده که ای قلبن
لاشه خود را شناسی که

گوی برون بروی ز میدان ما
سل صفت بگذرد از رود نیل
چارستون آنکه از آهن آید
با همه اسبان بکرو با خسته
رفت و بدلال خراش گرفته
ست حماری که مراد است
شکر پیچ و طلب دست او
خند دمی درد سر و ایگان
رو که برین عقل باید گریست

روزنامہ زمین خلدیرون

ای دل موردلست شک
گر ننگد هر صقور کو
مورنه این که از دست
کو که خاکش بدیان
انکه شد هر صقور
تن که تو اش پرورش
دیده که و مور شود
به که چنان دیده
نان سز خوان لیمان
کرده گرمی که
آب قبا با و بنا
باش جو از چای

حصص نواز مور کران سست
 در کر کوه در آرد شکست
 کور نه این دهن باز هست
 لقمه طلب بود از آن چرخند
 بنخورد لقمه لب کور از و
 برودش طعمه موران بود
 چند هنر خوان نهیش کار به وار
 کو ز طمع کا پس هر جوان شود
 نه هر جور و پس بزی انخوان بخور
 داغ جگر سو ز نهید بر دست
 گزنی نمانت کسی داغ داغ
 کرک تکیا میکن از دین دست پوش

سوی که درین خاک خفته است
 عالم ناله می کند
 سوی خاک بریدش با غار
 و نشان اندازد از پیش باز
 محمد در میان عمر برین
 نفسش می خورم روزی
 نیز کما نایب است منظر
 تمامی بردارد و نشان می دهد
 که با او در پیرایه
 نیز غم خیز است
 جهان را به آری چنین
 شاد و مختل است با شادی
 از غم نماند هیچ
 بود و در او نامرادی
 کرد و پیش

بر که غیر از تو سیاه تواند
 صحرای خنیت کش فرمان بست
 دور زده دست بقدر آن تو
 حرف که باشی بخسین آرومی
 آب که رفته بر آلوده پاک
 هر که در این خاک عدوت قن
 آینه هر چند بود صاف دل
 بگذر ازین خاک و کل عمر گاه
 خرو صفائی بده آینه
 آنکه گزینک شود تیره رنگ
 آتش از قهر و قافیه روز
 زان کف خاک ستری او بکف
 تا چه نظر جانب او شکنی
 آه که آینه بزرگ اندر است
 بر همه روشن بود آینه
 آینه دل که بر از نور باد
 زنگ و غماری چو شود حالت
 صبح نگر که نفس جان فرا
 هر نفس را نبود این اثر
 کی بهر عمر دم ما کنب
 روح قراریدم روح الهی
 از دم ما طایفه بوالهوس

کوش بدر چشم بر او تواند
 کوی فلک در خم چوکان است
 آمده محراب فلک خاک تو
 بر سر این کوی چه طفلان کوی
 میشود آلوده بکشت خاک
 خاک شود آخر اگر این است
 زنگ بر آرد چه ماند بکل
 چند کنی آینه دل سیاه
 زو بر داخلست دیرینه
 مالش خاکستر از برده رنگ
 هر چه سالی ز غلاتی بسوز
 زنگ از آن آینه کن بر خط
 دیده شود هر چه بود دیدنی
 نقش تن تیره کی دیگر است
 که نقش آینه بود در غبار
 و ز نفس تیره دلان دور باد
 رفیع نماید دم صاحبش
 ز آینه خورشید ظلمت زدا
 میوزد این باد ز باغ و در
 آنچه بکدم دم عیسی کند
 با نفس روح کند همی
 زنده شود مرده چو سمع نفس

بر بدنش تیر تیر رسید
گشت چو مرکب کال فکرم شکست
نه پال که دل احوال من
نماند او ساحت ام کانه دین
کردم از روز سر پاسبان
آن سخن تازه و پر نور و در
شاه چو بخواند در آند بر جای
مژده اش از فتنه بهائی او شد
در نفس آن مرغ خوش الحان که
حاضرین کس ندید بان شاه
ساحتش تشریف خوش مهر شد
او که از آن در طبع جاگاه است
وحشی ازین نه فرموده دل و آزار
لو که ره بر فتنه خلاصت دهند

مطلعی از عالم بالا رسید
نزد در قسم و دایکیر که خیر
گشته مجسم صفت حال من
و از نافر است لباس این
تا طلب داد من از پادشاه
بر دولته داد فرستاده بود
گفت ستانند ز بدن هر کس
بر و دس از آن بدر باقی او شد
بلبل و محروم رست آن که
رفت و بر بدنش شد شرف و عود
کرد سرش افسر حسرت و لب
از اثر معنی و نوا ه رست
خیر و برین دایره شوم سار
حاضر آن خلعت خاصت رسید

خام

هر که یصیی نه سحر میرد
رو لطیفی که بایت دروست
از طرف اهل دلی بیک کاه
فیض ازل از نظر اهل راز
آنکه ترا به جان میسپارد
جان طلب و بگذر ازین آتش پاک
وحشی ازین گفتم فرو نبد لب

چو شتر از فیض لطر میرد
باید که سیر سعادت در دست
در هر مقصود و تو صد ساله را
کرده در می بر رخ مقصود بار
هر چه طلب میکنی آن میسپارد
جسم را بکس که شوی جان پاک
زود بهانت بیعت است شب

فغانه
نماند ناخن و بندین که منتش
نماند از آسمان چاکست
نزار شک که چاک و آب
خفا که خواست و لم از خطی عود
چو درین گشت اقبال میسپارد
ازین کتب که در بیابانست
نزد که ازین تاریخ در دست
دبی نظام در دست
که کتابی جایزه میسپارد
چهار عقد تاریخ نقطه
یکی از آنکه در دست
دوم از آنکه در دست
سوم از آنکه در دست
چهارم از آنکه در دست
خام

بشدی داده خوب را شکر
 بهادار آتش بر عاشقان و اع
 یکی را ساحت شیرین کار طفا
 یکی را تیشه بر سر و پستاد
 بهر ناحیه خیزی او و بد او
 بسا داند که او کس را کند خوا
 کرت حوت دهر و ناز می کن
 چو خوابد کس سختی شب کند رو
 اگر خوابد که با راحت متدار
 بلند آن سر که او خوابد طمش
 به سبکی بخشد اسال اعتبار
 بخاک تیره بخشد عطایش
 در کل تا سنگ و ز کل کیر تا حار
 باں خاری که در صحره افتاده
 فروید از زمین شاخ گیاهی
 نوز باسته احسان کشاد است
 ضروریات هر کس از کم و بیش
 تیر قبی نه ساد و وضع عالم
 تنها بخش بر کس تر بهویت
 چراغ افروز ناز جان که از ان
 کلمه قتل و بند آرزو پای
 اگر لطفش قرین حال کرد و

که دل با دل تواند و او پیوندد
که دماغ او زند صد طعمه بر باغ
که شریطنی تو شیرین مار کن ناز
که جهان میکند تو فخر برادی تو فرهاد
غزیران را عسکری او دزد و
که حواری او شدن کار تبت دشوار
و کز نه چشم حسرت باز می کن
از و راحت زد چون آهوانه یوز
نهند پا بر سر تخت از سر دار
نشد آن دل که او خواهد شدش
که بر تاجش نشاند تاجداری
چنان استی که کرد دیده حق
از و هر چیز با فاصیلتی یار
دوای درد بسیاری ننهاد
که نوشتت بر برکش دوای
بهر آنچه میبایست داد است
چساکرده و نهاده استش
که به کیبوی باشد پیش نه کم
چرخ چسبال بر دلکش توانست
نیاز امور طور عشق ماران
نهایت بین راه جست و جوهای
همه ادبار باقتسال کرد

بمهر زمان کاروان
بمهر راه خدمت بای بجای
از آن خادوم و دیار داده
میسایر و فاسد عالم
همه خادوم که در خدمت
میسایران در دیار
بسیار از
شاندی چرخ چرخ
ز احوال همه عالم
که در آن جنم و عالم
پیش از آن راه صورت
ز خاصان چرخ و کاه
مدیده و بیک
شده برکت شغل خاص
یکجا جمع یکت از یکدور
بمهر تاب

درش خواهی همانا بود نایاب
اگر نه رحمت کردی قلم
نقوش کارگاه کن فکانه
که دانستی چنین ز دلش بر هیچ
زی رحمت که کردی نیز دستی
بر تصور که فرمودیش نیز نکا
ز هر پرده که از ته کردیش پنا
کشیدی پرده بانی بر چه چون
ز هر پرده که بستی یا کشادی
اگر بیرون پرده و در دولت
شناسا که نمیکردی خردا
یکی بودی بد و نیک ز ما
همای و بوم بودندی بهم خفت
نه باقی ال از کار بودی
از تو انداخته عقل از محاکم
ز خدین زاده قدرت که دارا
بر آن غمت سرشتی کان کف
طرازی گیری بستی بر آن کل
بد و جا خادانش اشتهای
نجا که تقدیر دادن رمز کار
چه شد که خاک باش از جمله در
بر آن ده خادمان گشت اشتهای

شود نابود تر از نقش بر آب
که دیدی این همه نقش را و نیز
بطی غیب بودی جاودانی
کسی دانند نمود از هیچ
ردی نیستی نیز نکستی
ز دش صد بوسه بر پا نقش از
تنتقی صد هزاران چهره راز
که از پرده نیست در از پرده
دو صد راز درون بیرون است
تو از تو خرد را ز بس من
کی از هم فرق کردی نیک و بد
تفاوت پاکشیدی از بس
سک پخته درون تن خواب
نه این را طعنه ادب بودی
که می سنجی عیار نیک و بد
کفی برداشتی از خاک خوری
که زیب شرف شد برام فلک
که آمد عاشق او جان بصدل
که گفتی خاک چندین قدر و غدا
که غمت بش مادر خاک است
نش برداشتم این غمت لب
دو انیدی بخیرت صد حشرش

و در روز شنبه که با شش ماه می نادر کام
چون بود صد و شصت و پنج سالگی
با کوری که از نادر با
چون شش و شصت سالگی
چون در درون با یکی
که همه در شش و شصت سالگی
که چندی لطیف ای جاوید
و ایوان که خطب و اسب
برون حکم و آریان مجید
نبوت پسند آریان مجید
در اوقات سلیم جان که در زندان
بجای خطبه الملک
زمانی صفتشان بر وقت ماه
همان از در صلاهی کا به
لطیف و قهر تو که دند منور
نیستانی

بر از با هوارد دست بسته
پروا نمی که آن مار است مد
ولی چون کعبه را بینند
کشتی چرخش شد از صد قوس
هواست تند موس ناز مارا
بت و زمار این کشتی است مائل
زبان نرود و ز کشتی بسته
نکن سکی بنا قوسش که تن برن
بتاراج کشت با برون تاز
در بکده ارونه دیوار این دیر
ز مادر کش لباس بت پرستی
شارت کن که انگشت اراد
با تعلیم نفس با سوپ کن
شهادت غفری ماسوی حیت
با تخلوت کسی کو محرمی یافت

که مار انجنت دارد شکسته
بهشت جسم و دوزخ باب بجا
حرم تست با یکانه میسند
درو با شری از زمار و ناقوس
زین زمار و بت بازار مارا
بت با بشکن و زمار کسل
که خد مکار ناقوس کشتست
و کر چه چنبد او را بر دهن این
صلیب سستی با سر کون باز
سوزان هر چه پیش آمد
هم این را سوز و هم زمار سستی
بر آیم از لی عرض شهادت
شهادت درد سرتاپای کن
ز بعد لای قفی الاحد کیت
بتلقین رسول با شمشیت

در نعت حضرت رسالت گوید

حکیم عقل کنیونان زمین است
بر جا شرع بر بند نشین
بی شرع است ایوان آتشی
باطنی کشت نبوت مجلس است
عرد در چند پوید کاه و پگاه
بکوشد تا کند بیرون در جای

اگر چه بر همه بالانشین است
کستن خرد در برون در زینند
نبوت را در و اورنگ شاهی
کجا هر بو الفضولی را در جاست
نیاید راه جز بیرون در گاه
چو تر دیکت در آید کم کند بای

بذوق زینت و بهشت
 یارسان قالی بودش
 که کندینم می نشست
 بدید کی پیش یک جا
 عالی چه قالب صلح
 دوان در سایه نقش روانها
 ربی قالب جان عالم
 به تنها جان بین جانان عالم
 ز چشمش خرد اندازد راز
 حدیث جان جهان در پرده بکار
 که می کشد و می بیند
 در آن قالب کسی جانست
 بیکه دون بر شدن آن سانس
 در صفت

زلف خود جویدش شربسای
 که یعنی آمدن ای قلب کاران
 اگر اقلیت با بعد از شکستش
 در دستش بین شوق فخر بود
 تحت مپی از خاص است اگر عام
 زمانه خانه زاد است دوست
 ز رویش موزه بانی وام کرده
 چه میگویم بحسب رحمت عام
 شب از کیسوی خود داد قمار
 هم از پنجه خودش ستان
 دویده آسمان شری برایش
 چه بار ابر کرده است کسای
 ز رشک شغل او خورشید افلاک
 سیاحتش بود بر سر تا زیانه
 پسندی سوخت در دهن گزیده
 کسی از چشم بد خود نیستش پاک
 در آن عرصه که نور جاود است
 جلالت تا کدی پیش رانده
 بهر جا کافیا بسا اینجا ندای
 فاده سایه اش که بر سر خاک
 چو راه خدش سپرد سایه
 که ترش سایه زمین بوسیدی از دوا

و شمعش و کمال عیسای
 بکامل کردن ناقص عیاران
 در پستش کرده بسیار بدش
 بهر کشتش از این صدمه بود
 بهر دحیطه فرمان او رام
 ز غری باران زنده است و
 زمانه افشاش نام کرده
 بود سپوده وام و نسبت وام
 بر و بر شب که اکبر رشای
 که با نیک بر میوش نشانند
 که کرده در و خود شکاش
 که کشته خاص شغل چندی
 ز نذر شراب چرخش بر جان
 چو دید آن خلق حسن بی رازنه
 بیالاجمع شدند و دینش
 که خواند آن کادش از دیاک
 براق جان در او جا بکشتن
 که از می سایه نیزش از مانده
 این یو ابر باشد سایه راجی
 زمین سر بر روی از چیت افلاک
 در آن پستی که بودش از دیا
 دیدی چون غلامان پیش تو را

[illegible]

شش روز شش هزار و شصت و شش
 و مید و چوب و دولت استوار
 بکند از روزده عال شایک
 میان روز و شب فرق افتد
 شد از تحت شهری تا اوج احوال
 همه روشن و دان اسم
 از آن دولت سر تا عرش
 از ماه چار دیوار عا حشر
 از کوهر پاکه بوده اسمان
 بر پی آریسته از عرش تشر
 بر تاقی برق کرده از کاشن نام
 ندیده نقش پاچشم کاش
 بنمیش نقش از حور دی بجار
 ازین روی زمین پر خم مین
 چو اوصاف ملک و پوشش
 بر جانده در عرصه روی
 زیر پاش دهره کام رخسار
 نبود ی چو دل عاشق قرارت
 ندیدو عالم جان شاه اولاک
 ساد گرامی خلوتگاه ماریب
 محمد شمس و امیری احمد

رخ است در دقایق و در مشهور
 از خواب این کجاست بخت و آزار
 که بدیدم بشهر و در فریبک
 که بر شتر یار و خورشید کرد
 که به ره چو الی از تیرگی پاک
 و روان کردی سهرای آم و آینه
 اما یک بافتی پر در پریم
 عالی بر بسته از انواع نوادر
 برادر کرده راه گمشد ترا
 برای خسته بر فرش از دروغش
 از فرشتش از فرغش یکلام
 نه دست و نه کس عیالش
 بشرق بود با جستی شراره
 بر آن سوی زمین جستی یکبار
 سخن در کوتل از پیش از آوار
 زمین آسمان طی کرده کوئی
 که کردید موخسته بیدار
 که خواهد جهان عالم شد و آراش
 یتیمان درش سگان افلاک
 سوار و دشمناس بر صعب
 زمان را نظم عقد و زوشتا



الطریقہ شال کشود و در حیت
کند و زنیهای سپید و زرد
عماری دارد و زعفران در اینجا
تونی رقیع بر آن کشیده و
زبان فی زبانی را بسته
در آن خلوت که اجلا شود و
و آن جوان بکود و از او مار
زبان بسته که سر آن خات

تپش غیسادروان بدخت
 بسدر جبرئیس کرد بدو
 بصرن مارگاه قد پس را
 دوفی شامجی و حدت جاود
 بکوش و لش نسیدور کرد
 کرد از جمع کم ناماں فراموش
 خطی آورد و کرد آرد مارا
 حد امید و شاه ولایت

فی امدح حضرت اسد اللہ امیر المومنین

نه هر دل کائف است از آسری
نه هر عقلی که این راه را طی
نه هر کس در معاملی مع الله
نه هر کوی و راهی مسبر آید
سلوکی که حق را ذاتیست
چو کرد و شد نهانی خاوت آرا
چو محبت با حیب افتد سالی
چو راه کج حاصلان را ماندا
چو احمد را تجلی پسندین شد
کسی یک نور بایه ما محبت
بود نفس نه نقش یکنشیر
چو با را طی است رسیدی و چو
بتاج انما کرد و سر افراز

نه هر کس محرم دراز فاداحی است
نه هر دانشین با این مقصد بر دل
حکومتخانه وحدت برد راه
سلولی گفتن از روی خود را
که شهر عالم احمد را بود دور
که هر کس را در انحلت بود
نه هر کس است را و پهرمانی
به بر سر آید در سایه
نه هر که را بود روشن چو شمس
که روستن کرد دشمن ساریه
سر آمد کو کشف لطفش
کلامش را طر از آمد سلولی
بدین امر تو در گمراه نمند

(اورادوی پیر)
 ابرو ز بخت خلافت فایز بندش
 کشند از امارت ملکش
 دولت بر جوان او مانند کس آن
 بود چه خوش گنجی سری هوش
 به جمال جهان سرا و سماش
 طبع او شش کل
 اقبال عالی او ستون
 پیشش ملک زار و پست
 چنین ای ساهان تا که زار
 بودم قدس و دما که پش
 و لایش عود از نغمی جمال
 و آسمان زان
 و دما زش رخ وادی طور
 بیتا پیش رخ وادی نور
 چنین در وادی ادور علی پور
 دوا بخشش

[illegible]

دو انگشتش در خسر خیال کند
 سر انگشت از سوی بالا افتد
 یقین از کرد و مکن شک پاک
 رکاب دلدل او طوقی از نور
 دو نوک تیغ او پر کار و آری
 دو لمع نوک تیغ او رنگ از نور
 شد آن تیغ دوسر کرد و داشت
 تیغش بخت کج اسلام
 چو لای قلی نوک ذو القعاش
 سر شمشیر او در صفیری داد
 کلاش نایب وحی الهی
 لغت فهم زبان بر سخن ج
 وجودش از اولین دم تا حشر
 تعالی اندری ذات مظهر
 دو نفر فیض از یک قلم وجود
 بعینه اسم چو یک نور و دو
 دوئی در اسم اما یک سما
 پس این شاید که بودند از دولی و
 گر این یک نور بر رخ پرده بستی
 تحتین خجل باغ ذوالجالی
 از اصل و فرع او عالم خبر دار
 و رای آفرینش پایه او

کہ پشت دست حیرت آسمان کند
 حصار آسمان را در نشاندی
 کمانش بر تر از او بام و اداک
 کہ گردن را بدوزی و در پد حور
 و حفظش و در ایمان بر احصاری
 و وینا از ان چشم و وین کور
 برای چشم شرک نشود و انکشت
 و دانش اش و دہائی آتش آسم
 یکتی نفسی کفر و شرک کارش
 از لای لافتی الا سپ علی یاد
 کو اہ این سخن مہ تابا ہے
 ظلم آرامی را زلفت بر رخ
 میر از کیا بر روز صفا بر
 کہ آمد نفس او نفس مہ
 و شایح رحمت از یک اصل و جو
 کہ اورا چشم کوہ بین ندیدہ
 و وین ہاری زون کیست
 کہ احمد خواند با خوشی شریک
 جہان جاوید و ظلمت شستی
 بد و خرم ریاض الزہا ہے
 یکی گل شد یکی برک و یکی مار
 نمودہ ہر جہ جزوی سایہ

گمراهان صدق ز حقیقت دیده
 صدق دارند و محال پدید
 در کفار عانی صدق نیست
 درین فانی دیار خشک قلم
 ز شمر و جبر این عالم بدر شو
 و یاری است نامش مستی
 در آن دریا محال غوص کس
 چو این دریا بدو بجای رسد
 ز دور لاسکافی هر مکلف
 بدان هر چه شرف گزینی پاد
 سخن خود ستاب زنده
 سپهر کند و خاک کس ز او
 اگر خاکست در را شغلایت
 تو این محدوش تا قدم باد
 سخن طغرات نشو و در
 دیستان ازل را در کشاده
 جهان او را دیستانی ارفع
 سخن را بنحی گفت و شنود
 سخن را رشته زان چرخست
 سر این رشته کم دارد حد
 از این پیوند باید صد گره
 تیار و سربزون مضرب قهر

نه از ترکیب غصه و حسد
 چو این دریا نیسم و در بدر نه
 صدق را غیر بادی در گفت
 چو این در که خود جسم شوی کم
 بشمر و دیگری بگری گزین
 در بحر می رود و جوش زیا
 کنار و غیر را شمشیر کس
 با مکان از دستم در دستار
 زایشش شود که هر کس تار
 بیستی پای نطق کهر زار
 نرد است و میسر جاودا
 سخن نادره دارد و در او را
 و کبر خست پیشش مرده و آرد
 که چون در بطن قنوت بود کی
 معلم شد بحر لوح و قلم
 قلم را لوح در و امن نه
 الف با حوان عقل او کس ال
 نمود بود و بودی نمود است
 که آید بر فاشش ال فرشته
 که چون این با جان یافت می
 خور و هر دم بتار حکمت خویش
 که پیوند از کجا شد تار این حکمت

(مثنوی)

توانی تا این خال را از دست
 ز نظر است در حالی از دست
 وین تو بسبب بی دلیلی
 ازین جگر می کشد بر جان
 در و سست ازین جان خاوی
 ازین شایع سخن و حجب
 و شایع حجاب و بی حجب
 ازین غاری که آید و بیست
 مشت او بد صد و بیست
 در و دست تا دست
 که داند از دست
 با پیوسته است با جان
 با شمشیر است با جان

تو یابی پنی من پو عاوس
 تو شبهای آسمان
 تو رخ پیکر خیم
 کز دست ریش تندید چون
 بودی دوشی سواد شام دیو
 تو می پیکر ازس
 نگاری که میز از دست
 تاروئی که باشد جز از دست
 ل کاور ازان دست
 خجسته سازای
 بود حاصل زمین
 بچین بکس غم تقاری
 بایک شید دارم ایام
 که ماحور شدی خواهم در ایام
 ازین بدوئی خواهم در ایام
 که مانور شدی باشد ایام
 ساوشتی

کدانی کز پرشس سرایه یابد
تر پایش چون سرعوق پاش
کسی را کین بجای بر سر نشیند
ز تاجش خسروی عراج یابد
بنشوری که طعنه شد بنان
خون را من غلیظه خازن
نجد مت یزدیر احم از اناست
کم این حدت شایسته زین
بر این افتابم ایستادم
بحالت او همه من جمله تقصم
بدین چهره شیدا اگر چه زده باشد
ولی این نام بس نین جسته بود
نشد کین کور طبعان نظر پست
لغندم زین هواداری طاعت

سایه کشیده پای به پای بد
تعلیمش سر عیوق باشد
بیلا دست اسکن نشیند
جهان در سایه آن تاج باد
نویسند از امیران کلامش
اولیکن اندکی کاهل نه ساد
که با من کاه کاهی سر گرفت
که بود پیش خدمت طربین
آفر از ره کی با خویش داده
مست بولم کرده آمازان برهم
خواهم یافت تاجا وید پیوند
که در سلک هوخواهان اولم
کزین خورشید کو روی ایشان
من این شیوه تار و زقعات

الصادر لعرفي محرم. لويد

بحر با کنت فحاشی که تا چن
 زین بیکر که سار چشم خیر
 ز نثر با شکر کل الماس دیده
 چو دیدی که تا چن سیر نیای از روی
 ترا جاد در معاک اورا در افلاک
 چو پروانه طلب یاری که آن یار
 چو نیل و ازین بود ای باطل

سوی خورشید غنی میاید و در
چرا عالم کنی بزوشش تیر
بغیر از تیری چیست که وید
طیان چون ماهی فیانی از وی
بر و کو تا کن دستش فزاک
کمی پیرامن جوشت دد بار
نمیدانم چه خواهی کرد حاصل

از این آتش دل با پر خور باد
نصیب این خصله مار دارد حکم یاد
سزای با شد اول آتش
اصلش باز روی کتب شریف
ز آنکه یک تعلیم کرده و دست
سرمیزی قصص و بیخ
و خود عشق کس عالم
شود عشق و در آید در کتب و
غرض کین میل چون کرد و نوی
چشم خسته دارد در جانش می
و بمل بستم بمل رانم و با
زبان نغم کش می خور
آتش او در

قدم بردار و نوک خامه کن تیسر
وای عشق را کن پرده پس از
فلک بسنگار کن حرف و فطرت
حدیث عشق کو کز جمله آن به
محبت نامه از خود برون آر
نموداری از عشق پاکبازان
زبان جامه از ان آستین است
کسی گشای زبان آستین است
حدیث عشق اتشمار باید

بشیرین نغمه‌های ربعت است که
که در طاق پسرش سجده او
بر آزار حجت نیا می‌سازد غلار
که بر حاققه آن دیستان به
تو خود دانی نمیکم که چون آید
بیا شس از زبان عالمه داران
چو شمش آتش اندر آستین است
زبان شست اما آستین
زبان آستین در کار باید

لکھنؤ دریاں چلوں گی عشق

یکی میست با هر فزده رقاس
 رساند کشتنی را تا بگلشن
 آری یونی را وصل تا بیابان
 راتس تا بیاد از آب تا خاک
 بین میل است کردانی بین میل
 سر این رشت های بیج و پرچ
 ازین میل است هر خشت که غنی
 همان میست کا بن را در اموجت
 چنین میل اند و ما کا دیوست
 بهر طبعی است ساده اندرونی
 بیرون آورده مجنون اشوش
 از شیرین کو بکن راداده شیون

نشان هر ذره را تا مقصد خاص
 و وای گلشنی را تا گلشن
 نبینی ذره زین میل خوشه
 در بر ما و تا بالای افلاک
 خجست در جیت خیل در خیل
 بهین میل آتشی هیچ در هیچ
 بحجم آسمانی تا زینشی
 که خود را بر دو بر آیین باد
 که محکم گاه را بر کعبه است
 تا بود آده هر یک را بسوی
 ایستاده زنجیرش که میکش
 افکنده پشونستر ایستادن

این آتش دل را که کوه است
 کسی گشت بریت این آتش سرد
 که صواب حیوان خود ده باشی
 از نذکای برصیت بر عشق
 ز خود کمالی از نرسازد
 بین عشق انگوید و دست
 هر سنجی کند سنجیده عشق

اگر طوقاں شود او را و انیت
سرمه ای که بجه حاست مرده است
چو عشقی در توف و در مرده باشد
رج پائین کاه کیت بر عشق
عشق او بر عشق از دست گذار
همه عیب جهان ششین نبرد
بپسند عیب هر کرد در عشق

حکایت

کهنه است وری عیب حلی
 بیللی که در دیتیم تو در بیت
 در موبوب و چون شربت
 کرد در محسوس نشینی
 تو کی والی که بیل چو نیست
 تو قهر بیتی و محسوس جلوه مار
 او مویشی و محسوس بخش مو
 دل مجنون از شکر چه دست
 کسی که در تو بیل کرد و نام
 اگر مو و بیل به بنه نو

کہ پیدا کن۔ اریلی کو پنے
برجہ وی حسن وی تصویر
در آں اشقی خدہ اش شاد کشت
بعیر از خوبی لیسلی بہ پنی
کہ چہمت میں مرزا فربوت
تو چشم واد گاہ ماوک انداد
تو اسرواد اشار تہائی رز
تو لب می پنی و دہاں کہ چہمت
۔ آن لیسلی است کہیں برادر
تو رازد کردوں اوحد برادر

الفتار در استقامت شداد عشق

عزیز عشق من مشکل پست است
شکایت عشق نمود که بر بوی پاک
حقانیت شما که در پرواز است

محول شوق بر جانی لم است
 اند و عشق بر صبیحه ی شهرک
 لعلی از صدف و صیقل اندازد

[illegible]

[illegible]

اگر ز نایبی ای محب ازین بر
 ای صفت عشق بافت بود
 فراغ مال کرد ای محب
 ز ما شوق پس راه درانیت
 شیش حسرت تا کن ای کشتنا
 نشان آنکه تحقق کار فرست
 و بیل آنکه نقش در نهادت
 چه باشد رکن عتق و عشقاری
 نه مهار ای محب بگو نهادن
 اگر گوید در آتش روزی خوش
 و اگر گوید که در دریا فکن رخت
 بگردن یاس داری طوق تسلیم
 نه بخت غم و پند و مل شامی
 اگر صد سال پادشاه کنی
 بهر سکر و بهر حال بهر کار
 بهر صورت که بود با کزرت

در این آتش نمند در شومند
 بچوشت در تنگ روز در روز
 از این لشکر پریت کن هر
 بکامی نشیبی و فریت
 قرار او کدام از خود گذشتن
 شات سعی در قطع تناس
 و آه چند مرتکب مراد است
 رنوش آرد و گشتن ناری
 غمان خود بدست دوست
 آستان دانی آتش کدشت
 روی ناخست و منت داری
 اینانی فرق از امید تایم
 یکی دانی مراد و نامرادی
 نیاید با طرف دانست کرد
 چه در فقر و چه در تنگ چه در
 بجز محسوق نبود در ضمیمت

حکایت

این مرام را در دستنویس
 ششیمین قسمت در جزئیات
 افغان و وزیر طرف فرمود
 املا بجا استاد موسوی مسدیر
 انجا بماند نگارنده از تکمیل پوی

اروض مستویں بار پرست
 بہر سنی شیریں دستانی
 فروز و کلگون بر فلان
 فلان نقش فلان سنگم پسندید
 بگردن بروم اور از فلان سوی

تو دایم در بیان راز نبی بکن
 پی پی یار او آواز آواز
 در آن صحن که خان بدست آید
 دست دیگر می نادم سر آید
 شویست غمت را باقی مگر آید
 راه دور است راه دور آید
 میان عشق و شهوت آید
 ز بعد طاهری حرم و زند آید
 که عابد دست با شیرین آید
 چو بکشت از رخ ضیاع آید
 روبرو و بیکدی می آید
 ز شیرین نیت طاهر آید
 زان او بد ساز است که آید
 ندارد کو که آید
 که باید زد آید
 شعل صید

اگر کفار در جلوات عشق از حسن هر مهره روئی و سوار عشق
 بر بر جاحن سپهر و نهمیدند
 نیایدست بر جهانست نماند
 نگاهی باید از محسن در فضا
 ایاز از جلاوه ندید بیازار
 میان حسن و عشق افوا و این شو
 نه عذرا که می دارد نه و امق
 رنج خفته و یوسف نهفت
 زیرون کی نی و ز درون بی
 سیاز و ناز را رایت بهیوق
 ز راه پست هر روح باروح
 از آن در کان بروی هر دو باد
 میان آن دودل کین در بود باد
 همه عالم اگر گردند به دست
 ابو و هر جادری از خست و از گل
 تنی سہلت کردن از تنی دور
 در آن قریبی که باشد قریبانی
 تن از تن دور باشد بهست
 غرض که آشنایان به جا آید
 که بخندند و آه در حسی خواه در دست
 انسانی صحبت جاننا بجا آید
 خوش اند صحبت آید آن با تن نیست

شعل سده و پس حرو و گرفتار
 بیا به جت پرکاری چو فرهاد
 بهد خساری کار و لی پاری
 بهد خوبی شیرین شش کپاری
 بر آن گشت کار و زمانی بود کار
 بیا به کار و لی کار گشت راست
 آفتاب در مراتب فوق هر کس و اختلاف طبع

درین حرم اساس در رسیده
 بود هر ول مذوق حاصل رسیده
 برون نسبت بهر شتر کی
 در آن کل تلخ امید یو رسیده
 نوعی گشته بهر شاهی بر رسیده
 مذاق بهر پس از شاهی بر رسیده
 روی باک پس که مالمی کند چو
 کسی نرسد باشد جاشنی با
 ترش رویش کند گیت فرهاد
 چو حورو را بر هر الوده شد
 نمودش تلخ آن بهر بر زانو
 اگر چه بود شه در هر ماسه
 بجان آرد ده گشتش طبع با
 شکر با گر بهای حسد و آلود
 و لست بهر شکوه جالش بهر یکا

مهر و پند

درین حرم اساس در رسیده
 بود هر ول مذوق حاصل رسیده
 برون نسبت بهر شتر کی
 در آن کل تلخ امید یو رسیده
 نوعی گشته بهر شاهی بر رسیده
 مذاق بهر پس از شاهی بر رسیده
 روی باک پس که مالمی کند چو
 کسی نرسد باشد جاشنی با
 ترش رویش کند گیت فرهاد
 چو حورو را بر هر الوده شد
 نمودش تلخ آن بهر بر زانو
 اگر چه بود شه در هر ماسه
 بجان آرد ده گشتش طبع با
 شکر با گر بهای حسد و آلود
 و لست بهر شکوه جالش بهر یکا

به غیرت مادرش میکرد که کی
 روز قاجرت کدر و در آرمائی
 یکی ای کیستند عشق اردور
 اگر حالی که معشوق و عاشق
 خوشتر بر بار طبع غیرت
 بر آن بود کار و چار و پیش
 بوی هر چند کوشش شیرین
 به خرد و دلش جانمندان
 چو در طبع کسی دوقی که در جا
 نهانی نادر و پرست از اکل
 تیرفت از دل شیرین جانش
 به ناکس حرف گفتی به شفتی
 بر بخش رفتن پر ویران کاخ
 بال استیج کویان پس رانی
 جدائی را بهانه سار می کرد
 ز باس چشم خبر داشت در زیر
 کسی که لوده رخسار جانش

اگر آیدش توان کرد ساری
جهاں گیر و گریه توان ربانی
ز شمع وصل برم شیر پر نور
پس تو کلی بالیل جوش
شکست اندر دل آتیر حکم بود
که پیروں آرد تن از سبزه
دل خود را فرو تریش میکرد
که آسان مهرش دل بر توان
عجب دایم که پیرون زندمای
ریج و ریشہ کنن بود شکل
و ماحال آشت پیون ممالش
و گرفتنی خاب آلوده کفتی
بر و ابل حرم را ساخت کساح
شودش هیچ میل آشنای
هر حرفی خاب آلوده کرد
چو حرم زهر آلود شمشیر
بیشتر هر بار دار و راست

نفسا را نذر طلب کردن کسی از محرابان
خود را و از گفتن او از جور خسرو و سوز
او و فرستادن او را بجهتی مکانی دلکش

قصر ما بعد پشم
نماید شمع سر و شمع کل باز

که بر سر و آرد اگر مرغی فست دوز
که بر سر و آرد اگر مرغی فست دوز

[illegible]

خوشتر من دل خوش میسر می
 عجب جانی مایه بخت ایگر
 مال خاطر شیرین جویدند
 طوط و دشت میزند بد بر شش
 اگر آتونی بیدندی بر اسف
 پایگی کر پرسیدندی بد شتی
 بهر هر چشمه و مرغ از پسا
 دین نیازی روزی چند گشته
 صنای او خندان با سپهر
 به او ایش ابدال جان گرفته
 اگر کسی سایه بر برکش قنای
 اگر کسی شاخش از بهر
 طش خون کمر خان پرده مار
 تو کشی حس خیزد از فصاحت
 بشیرین آبی داند از آن جا
 که در دامان کوه و کوچه پای
 یکی صحر است پیش او شاد
 اگر بر پهنه اش نونی بر سنگ
 رسید بهر ایش تا که کاه
 کشاده چشمه از قلعه کوه
 غرور نبرد جو برد امان کسار
 خود در کوه و کوچه بر سنگ

که باشد لایق مسند شاهی
که بر شین سیر امیر مجرب و دیر
پرستانان خفته گشته اند
رضای خاطر سیرین غافل
از آن ابو کزندی سراسی
پر سپید از وی سرگردستی
میکردند لودن را شمار
که تا آخر شتی برگشته
سعی وقت قفس خنده سازش
آه از سر چشمه جوان گرفت
رجا حسی و بر پایستی
کشای سایه اش بال پرید
آوای طبلانش شوق پرداز
فوج عشق در بر دانه موایس
از آن است و هوای درخت
که آگاه است از حال همه و داری
مضای اصداد و صد ریاض
سر برک نیای در غم آن ملک
در خفاش زده بر سره حرکا
مسل و سنبل کرد چپه ابو
برک انرست پداری که مار
صدای اش رود در شکرت

(ویرایید)
 که اندر روده م جایاش
 جای موعود آب رواش
 ریشهاش آب است
 دوا و کلهای و کلهای
 ساطع و قناب
 علی لاله است که
 و که احاطه بود
 سببش با ذوق باده در
 بجمه جایش برای محبت می
 سببش در او مرغی امده
 و یاد می
 و یاد می
 و یاد می
 و یاد می

و جانست که روان شد
بجز او ان خودیست
که با جان و سیرت
ازین حالت بدست
عجب امان کوه دل
سفا با الله چه خبر
بیش ساخت او جای
ساز او ز ساد و نود
کشتار اندر طلب
اشاد ان ریزه
برای بنای بناد
و با فتنه خاوان
تانی را که با حد
تداول پیش بر ما
یک روز

بیشترین این ساقه نو نهادست
محبه و لغت به باد دزدن
پس آنکه خیر باد یک یک کرد
نمک میرحبت از نعل نمک دیز
زرد نال و دایع کرمه آلود
که ما رفیق کوما و لسه نو
بگویند شش بعش و ناز پاست
بجوختی گشت از نهاجت ارجا
بحر و جنگ در پیوسته سر
خود ایدیش آن یوتیز رویا
بلی آل را که افتد پیش راند
بر اندامه تانیت و کسار
هوای چون هوای طبع عاشق
بست را بحد لو شد با سکر خند
رخیم خواست فتنه حیرت
دوان شد ناز در پیش خورش
عرو را که عشقی دیدم از دور
در ایدیش شیرین بادل خوش
چما میگویدم طبع بهوسناک
طبیعت مستعد نازنی پاست
نسی کادی اردشت و غایت
اگر بر کل اگر بر لاله دیدی

که این آیین بدختر و نهادست
نمیدانستم انها من زار من
ببوزش نعل شیرین برنگ کرد
در آن در دید با میشد نمک دیز
خروبارید داشت بغیرت اندوز
بیا شش باز و عیش خرو
ولیکن کوشش بر آواز پیش
نهاد اندر رکاب بارکی پا
کمی تند و کمی آهسته میراند
بر اکرده ز می تازان و یویان
بچه دادند که آید یا که ماند
بخرمن بدیگی سسل بخبر
بزارتس با سوالی بس موافق
اگر را غم و شد با غم پیوند
بخدمتکاری قدس کربت
بسیازی بود در هر نیم کاش
اگر دارد ضرورت حسن ز دور
که جانی با پیران اندیش پیش
بفکر حیت با ز این طبع میاک
در ناز و کرشمه با ز می پاست
بر بوی عشق پر کردی دماغش
انهای از خود شش ز نال دیدی

[illegible]

با عجز و سر بر یک کعبه دست
 در آن کاری که فکرش کرد و
 که نادرش میزد و شک بر کار
 در کوبیده می که بیهوش
 قوی بار و قوی کردن قوی است
 سر با گردی بر پستک خار
 شک کردی چو دست تیره فری
 اگر گشتی کران تیره است
 بهر مری که کاخ و دره کاری
 پریدی شکر پیشین تحویل
 بر آن ضحک کران اسب
 که زیر برد و مار حکم است
 مارین شک شای نمانش
 بهایون پیکری طاق و شمال
 ز خور در پیش روی نور است
 بهستی طلعی از جال شسته
 جمال در قصه تخمیر دارد
 در آن مجلس که با احسان
 میلی خیزد زین آب و هوا دور
 خوش افروخته شادمانش را
 بو پس در دیلی قصر و نور
 ز چار و یایه اسب و دیهانی

بر اران مغرب بر یک یانه می
 خاں و منقش صنعت پیش رو بود
 بخارج بود جسم بود در کار
 نمودی طرح چون نقش از یک
 بفریادش و فلاکش ازشت
 خوشه کردی از پاره پاره
 تراشیدی کس را تهذیب پای
 سیاد دست کوپی ساختی پست
 چو دادی تیشه را پیکر کاری
 نمودی بر برش صد سگوسل
 برون دادی از ایمان قیامت
 که چنان پرویز را را غنایت
 ولی از ما تا ما می عداش
 ای ماز سیداه را بدنبال
 المرد راه ماز دور با شش
 هفته در پری جان خسته
 ای شاهان که در نجیب داد
 کسی باید که بجای زند ببار
 مستی است و دروی جلوه نور
 خروجیده پساط شادمانی
 زنی مثلاً صنعت صنعت
 استادان در او کار از ما

از آن که در بندش برین است و آوری
لطفاً بر او در میان نشین
کفایتش چنان باشد که
طالب آفتش بهش بماند
عوض از دست در هر آنند
تجربیدند هر چه از او
غافل از دست بر جان او
مدون خویش برکت بکند
نخست بر افاق خود و صد
عمل بر نیتش نماند
نماند که در آداب
از این که بهشتی است
وز آن ترتیب است که در پیش

نه شادیده جاسوس حالست
بجاست در نشست آن نام چون
از آن نامش که جفتش در زبان
از آن نامش که جان سیلی در آمد
از آن سیلی که در رفت از دلو
استادی روی آن سیل می بست
گفت که بدین شلم فست روی
گفتش چنین باشد بلی خیر
گرفت حسن بر ناز دارد
در حسن آنجا که باشد سی مام
ولی این ناز هر جا در نجیب
سخن در پرده زمین می کشد
غایت با نیت یادمی شد
از آن تخم که می کرد و دکل
چنانش میل نالاسته در آن کام
میوای لجه جو ابد رخت بکشد
تقاضای دل امید پرورد
بوس را در کربان اهل اقل
الی بر آرد و جانی به خوا
ایشان گفت اگر رقص ضرورت
کسی کش غم را می بزم شدت
برندان کرد و در باغ وستان

که راه کوشش هم راه حالست
چنان کش فکاهی شد فراموش
اثر در حل عقد استخوان بود
چه سیلی کرد درش سیلی بر آمد
نگون شد معطف طاق خانه بود
دل خود را که بر بریل می بست
که اقد چشم من بر کار فرمای
بست این ناز با می ضعیف
که یار و تازانت باز دارد
و ناز می چنین شد در هم ایام
بود و کشش نگاری بر بیکر
نفرض از پرده بیرون می نهادند
بکته مدعا انهار می شد
و فایستش از جان مهر دل
که آن و حواست طی سازد یک
رجال فریاد بر خیزد که بان تیز
تن از جان طاق ساز و جان پرورد
صورتی را خاک در ستر افتاد
سیرای می وجود آماده
توقف از مصالح کار دور است
چو مجوسان بود در خانه پیش
در ملک سنان بند است و نماند

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, running vertically down the right side of the page. The text is dense and fills the entire column.

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, running vertically down the middle column of the page. The text is dense and fills the entire column.

Handwritten text in a cursive script, likely Persian or Arabic, running vertically down the left column of the page. The text is dense and fills the entire column.

[illegible]

هوای بفرس قطره باران
بساط و دشت و دشتی چون آفرین
جهان ثوب ماه برقع انداز
بصحرای تاخت از دامن کس
زلی تار ان تیان سر جوت است
زین صحرایان صحرا و دای
که ناکه رفرا ریشته تاخت
کرمی دیدار دور آستان روی
چو شد نزدیک دیدان کاران
از انجانب غمان گیران
دوانید بر دست که کام
چو شد نزدیک کرد گردنایوی
خروجتند و رخ بر خاک سوز
انکار لوت لب ما دست گردن
به شیرین نه لهای شیرین
منحن طمیت از سبت نسبت
بخت از اهل صنعت با که یارید
بختند از فون صنعت
و ده و کاروان بر هر دست
نسق بند رسوم بر شماری
به افرونها که بر هر یک دیدیم
تختین کاروان بای پرکار

که این ابر بر نوهاران
گذرهای خوش و مبهای بخش
بگلگون پاد آوردار سرناز
به مست مست و به بسیار
ایکی شیشه کی میاه در دست
ازین شسته بان شسته جاندی
نظر مرد امن ان شسته ناخت
بر دهمیر و گلگون ناخت انوی
که رفتن از می صنعت نگاران
روح آورد بد چون در به مجور شد
نیاراند ترقی کام در کام
بخار دامن فشانند بنوی
باب کمتر ان خدمت نمودند
اجارت را بشکر داد پیوند
بقدر وسع هر یک شد گهر زین
الخین با صنعت ارباب
رضعت میگان با خود که دانه
رضعت پیشه آوردیم همراه
رشته زهرت دور آفاق
خبر از استوار و زیشان شکاری
که آخر لوی تاثیر شنیدیم
می جنباند از جایای بر کار

بار سکه را کار شدنگ
 غرور و همیش را پای دران پیش
 نبح کرد ما و همسر پرورد
 که مردی کش بود این کار پیش
 که پند و جان و سخت کوشی
 که دیوانه است این سکه پرورد
 که بختش که او دیوانه بخت
 چرا دیوانه باشد کار سخی
 که آن صفت کرم است این شد
 تا دهر بد ببالد کوشش
 آنچه گویمت که از اسون میرک
 ولی این گفتار پرده اولست
 همه کار که سال را مار سرگرد
 قسم گویند از لب سرو دل داد
 که جوش ماید سخن بسیار باشد
 اگر روی حق در نکته دایت
 مستی داتن شوح و سون سا
 که می ختم به چسبیدن شرم
 تو شبی و وجدان می شود
 اکنون از پنجه دیبا انجم
 چنان بهوشی می کرد اظهار
 بدیتال گفت بهرم خود دست

که یکس بود پیش او ز سر کش
 که پستی مزد کس تا نصحت چو
 که چون خود این سخن باور توان کرد
 که پسک تار و فرساده پیش
 بود دستش از صحت و فروشی
 که قانول غل دارد این ساز
 عالم خود چو او سر زایت
 که یوید راه تو پی پای رکبی
 که افتد از پی هر کار و با
 دلش تا ماکه باشد از پیش
 چنان گفتیم تا آمد سر اجک
 تو اظهار آن ماکه اولست
 که چرخ چشم انداز لفظ کرد
 سخن راست و سحر و سول داد
 که امر پرده در کار است
 ز میان روم و ایا خوش زبانت
 ساقی گفت لب پر چسبید
 که جوابی ساقی مست و صدم
 که عقلم بردی و بهوشم ربودی
 که از صد داستان حرفی داد
 که عقل اردست و بهوشم انکار
 غمان بهوشیاری داده ارد

دمی که بحال خویش
 بهیچ وجه و سبب
 چنانکه که می روی
 ساری کرد که کوه
 خود بیاد بای چاره
 سویی سنلای نوعان داد
 هر از پیش نقش
 چو بگوید جای این
 میان این سخن
 نهار اندر و کشت
 از خورشید و سبب
 آن دو و با یکدیگر
 ناز و نیش از دیده

بختش کان چه حرف شناید
بخت از کمر خان نیند و فکس
بخت عتق از آن خود گیسند
بختش تا کی است این هرانی
بخت چون فک کرد عتق
بختش نخل مشتاقان بدبخت
بختش در و حرمان راجه درین
بختش لاف عشق و ناله سجا
بخت از صبر باید چاره ساری
بخت از عتقاری چیست مقصود
بختش میوان بادوست پیوست
بختش وصل یا جبر از دوست
زهر رشته که شیرین عقد بخت
شد خوی غمان جنبان نازی
چه حسن و عشق در جو لاله ناز
نگهبانان زهر بود در رسید
حکایت ماند بر لب نیم منقه
شخن را پرده نو باز کردند
اگر چه فلا هر صورت و کرب
نوامی عتق از آن خوش توان
اگر چه بعد نوایرون و دگر

بختا مژده چند از وفا بود
بخت این از زو عشاق بر لب
بختا سخت قومی هر پند
بختا هست تا کردند فانی
بختا بختان باشند مشتاق
بخت آری ولی حرمان بسیار
بختا وای وای از درد حرمان
بختا در دهرمان ناله فرما
بختا صبر کور عتقاری
بختا رستکی از بود نال بود
بخت آری اگر از خود توان
بختا هر چه بسل خاطر است
یکی کو هر بر آن او بخت فر باد
کز آن کوته بود دست نیازی
غمان دادند بختی در تنگ و نا
دو مرغ هم نوادم در کشیدند
شکسته مشق در نیم منقه
ز پرده نقمسه نوساز کردند
ولی پنهان توانی بیشتر بود
که هر آنک اورا رنجی نیست
چه نیکو نگیری باشد یک آنک

خاتمه طبع

بعد از حمد و الصلوة و النجیات الرکبات ماہرات مرر ای صا
 ارباب ادب پوشیده و ستور ناما دک این کتاب متطلب
 کلیات مولانا وحشی کرمانی رحمتہ اللہ علیہ کہ در قول سجود می پای
 و عدیل بوده و اورا در اشعار سیکی خوش و روشی دلکش است
 تمام بح کتاب او محتما تحلیه طبع آهسته مگردید و نود نسخہ کنہ
 صحیحی است این اقل احاب میرزا محمد ملک الکلیات افادہ
 در کمال وقت تمام در ندر ممسنی در مطبع جعفری برپور طبع در ۱۲۱۲
 فی عہد شہر ذیقعدہ الحرام
 حررہ العبد المذنب العاصی میرزا سید علی شیرازی الدہلی

کتاب طراز منظور دیوان قصاید دیوان غزل کتاب حلب بریں

کتاب واد شیریں

۹۵۱۴